



ڈاکٹر ذاکر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA

SAHIB ZADGAN

NEW DELHI

Please examine the book before
taking it out. You will be re-
sponsible for any loss or damage to the book
discovered when returning it.

منتخب لکھنؤ شہر کی سیریز کی حتمی علیحدہ کی بستان کا انتخاب

891.55/1108

164 KC

Ac. No. 86942/

مسی:

منتخب لکھنؤ

۱۶۴

شہر لکھنؤ میں نہایت صحت اور صفائی کی چیز

منتخب لوستان

891-551108
164A476

باب اول

86997

حکایت

<p>که پیش تهم بر چنگلی شوار که سعدی مدارا آنچه دیدی سخت خدایش مجنجان و یاد بود بنده گام و کامی که خواهی سیاه</p>	<p>بستم کمان دست به لب گزیت چون سر و بنفشان داور بود روایت از اوقاتیت است</p>	<p>که رسیدم پای رفتن به بست که گردان نه چرخ حکم تو بچ که در دست دشمن گذار دوزخا</p>	<p>یکی دیدم از عرصه بود بار چنان تهل از آن جان بر تن تو هم گردن از حکم داور بچ نماست چون دوست داور دوزخا</p>
<p>نه در بند ساییش خویش باش دشوار از رعیت بود و جبار در نیکی بیست بچ خویش که ترسد که در ملکش آید گزند</p>	<p>که خاطر محمد اورد و رویش باش بر و پاس در ویش متجان دار که نیکو کسانش نیاید پسند که با پای بندی بر نه پیش گیر</p>	<p>که در فرخنده گفت نویسنده شبان خفته و گریه در گوشت دوست امی بهر باشد از سخت ره یار سایان آید بهت و بیم</p>	<p>نصیحت کنی به دندایدش شکیم که در وقت نزع روان نیاید نیز و یک دانا پسند حقیقت خویش و سلطان خست</p>
<p>که در یک شعله ی سر نویش گیر از آن که ترسد ز داور ترس که نیکو کنی دیده باشی که نیکو کنی دیده باشی</p>	<p>که نیکو کنی دیده باشی که نیکو کنی دیده باشی که نیکو کنی دیده باشی که نیکو کنی دیده باشی</p>	<p>که نیکو کنی دیده باشی که نیکو کنی دیده باشی که نیکو کنی دیده باشی که نیکو کنی دیده باشی</p>	<p>که نیکو کنی دیده باشی که نیکو کنی دیده باشی که نیکو کنی دیده باشی که نیکو کنی دیده باشی</p>

حکایت دشمن با کیش مکن
سر کمال باید مسموم اول بزیه
چه خوش گفت بازار گران آید
شسته که بازار گران آید
لکه باید نام نیک و قبول
بهره گرد آید نمک و غریب
مردار حیف و مسافر عزیز
مندیان خود را بفرمای قدر
که او را هم دست بندست بپند
ستیم که شایو درم در کشید
مردی شاه آفاق گشته بعدل
غریبی که برفته باشد سرش
و اگر پاری باشدش ناز بوم
که گویند رگشته با آن زمین
بهره غریب و در گردن بدوش
و او نیز در ساعقه و ناظرش
آمین باید از او بگذراند ناک
و در محض دین و مقلسم
چون مردان زخم پاک دارند و یکم
باز درون کام آید و باز
بغیان بران بر شمر دادگر
چون می بختی قصم کرد و دیر
چون از خوش خلق بگذردش
مردانکه نام پس از او می بجای
و گرفت و آثار خیرش مانند
ببین نقش بر جان پس از غنچه
کی نام نیکو بسره و انجان
لکه را خدای پریان بند
چو بدی محبت و شنید پند
چون شمشیر آید بکمان و کس

از شمشیر بر آورده باید زین

حکایت

چو کردش گرفتند دزدان به تیر
در تیر بخش و شکر بست
نیکو دار بازار گران و رسول
که و حاضر آرد آید غریب
وز آسب شان بر خدایان
که هرگز نیاید زیر و زور و غدر
چو مردی آید از ریزان
کی آید از ریزان
بزرگان مسافر بچکان پرورند
غریب آید از ریزان
ریزان بر ریزان
چو خدمت گرانیت گرد گشت

حکایت

چو شد حالش از بیوفائی تبار
چو بدل تو کردم جوانی خویش
تو که شمر بر دی نمیری روست
هم آید از ریزان
عقل گردی مرد و زخم شانس
چو شرف دوست از آن است
خدا ترس باید نمانت گزار
بیشان بشما غایب نشین
چه دانی که بدست گردن داری
یکی را که معزول کردی ز جاد
نویسنده را که شتون غل
گش میزند تا شود درد ناک
بزشتی و ز می بهم در پست
نیاید کسی در جهان کوب ساز
هر آنکه نام از پیش یادگار
چو خواهی که نامت بود در جهان
همین کام ناز و طرب داشتند
بسمع رضا شنو اندامی کس
که آید بنگاری اندر پناه
و گر پند بندش نیاید بکار
که سنت نعل بختان شکست

از فریبی بایدش کند پوست
چون گوشت ان مردم دیر
چه مردان لشکر چه شیل زنان
چو آوازده رسم بد بشوند
که نام نیکو شان بعالم برند
که سیاح جلاب نام نیکوست
که دشمن توان بود در زنجیر
حق سالیانش فراموش مکن
ترا بر کرم انجان دست بست
بشت این حکایت بنزدیکان
بنگام بی بی مرام ز پیش
که خوی بدش دشمنی در پیش
تساید جلاب و کس گماشت
که غش نداشت از سلطان هراس
باید بد و ناظری بر نگماشت
آمین که تو ترسد آیدش مدار
که از صد کی رانه بینی آیین
یکی دزد باشد یکی پرده دار
چون بدی بر آید به بخش مجاهد
بفشد بزر و کتاب آمل
همی میکند آتش از دیده پاک
چو رگ زن که خراج مردم نیست
لکه آن که نام نیکو بجای
درخت وجودش میاورد بار
مکن نام نیک بزرگان جهان
باز برفتند و بگذاشتند
و گرفتند آید بقورش برس
بشرط کشتن بادل گناه
درخت جحیت است بخش برار
بکشد نیاید و گر باره بست

مواست پیش از کشش بند کرد
 زنی حکم شمع آید خودون خطا
 و کردانی اندر جلالتش کسان
 تحت زور مندهست و لشکران
 نظر کن در احوال زندانیان
 از آن پس که بروی بگریزند
 بیندیش از آن غفلت بی پر
 پسندیده کاران جاوید نام
 بمراد از پیدستی آزاد مرد
 شنیدم که فرمانده دادگر
 بخت اینقدر بهتر و آسایش است
 اگر چون زمان مکر بر تن کنم
 تتر این چرا بهر شکرت بود
 چون دشمن خبر بدستانی بزود
 مروت نباشد بر افتاد و دور
 بهیر می از رخ و بارش مکن
 اگر زیر دستی و آید زبای
 بدوی که ملک سر سر زمین
 شنیدم که حبشید فتح بهر شکرت
 اگر قند عالم بدوی و زود
 صد زنده سرشته پر امانت
 شنیدم که دارای فرخ تبار
 که دشمن است این که آید جنگ
 کمان بپای تیره راست کرد
 سن آنم که سپاهان شه پرور
 ترا یاد کردی که در فتح مهر و شش
 نه تدبیر محمود و رای بخوست
 را بار بار در دفتر دیدم
 توانم من اسی نامور شهریار
 چو دارا شنید این حکایت ز مرد

گفتار از رشتنیش بر ضعیفان
 و در خون فتوی بریزی سوت
 برایشان و بخشامی راحت طمان
 ولیکن در اقلیم دشمن مان
 که نمکین بود و نمکین در میان
 به تم باند گوند خویش و تبار
 و ز آذ دل در دمنش خذر
 تطاول نکردند بر مال عام

حکایت در معنی شفقت بر رعیت
 قباداشتی هر دور آستر
 دین بگذری زیب و آرایش است
 بروی کجا دفع دشمن کنم
 نه از بهر این و زیور بود
 ملک باج و دیک چراغ خور
 برو مرغ و دود و از پیش تو
 که نادان کند خیف بر خویشین
 خذر کن ز نالیدنش بر نه

حکایت
 بر چشمه بر بسکی قوشت
 و لیکن بزود با خود بگور
 برین چشمه چون بایستی زدند
 چو بر دشمنی باشد دسترس

حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را
 ز لشکر جدا ماند روز شکار
 ز دورش بدویم به تیر خدنگ
 یکدم و جوش خام خوشت کرد
 بخدشت درین مرغزار اندرم
 و گرنه زده آورده بودم گوش
 که دشمن ندانده شسته ز دوست
 ز خیل و چراگاه پرسسیده
 که اسی بدون آرم از صد هزار
 که گویش گفت و بگویش نکرد

که توان سرشته پیوند کرد
 الا آنندای ز کشش پاک
 چه تاوان زن و طفل بپارده
 رسد کشور بچینه را گزند
 بالاش خیانت بود و دست برد
 استماعی کرد ماند ظالم برود
 که یک نام ز رشتش کند پایال
 چو مال از تو انگرستاند گدست
 ز پهلوی سسکین شکم پر نکرد
 قبای ز دیو بای جینی بدوز
 که زیت کنم بر خود و تخت و تاج
 ولیکن خزینه نه تنهام است
 نذر دزد و ولایت بنگاه
 چه اقبال مینی در آن تخت و تاج
 بکام دل دوستان بر خیز
 که بر زیر و ستان بگذرد سخت
 به پیکار خون از ساسی میار
 نیز زد که خونی چکد بر زمین
 بر فتنه چون چشم بر هم زدند
 مرعاجش کوراهین غصه بس
 باز خون او گشته در دانت
 بدل گفت دارای فرزند گیش
 که در خانه باشد گل از خار پاک
 که دشمن نیم در هلاکم گوش
 بخندید و گفت ای بچو بیده رای
 نصیحت ز منم شاید بخت
 که هر کس می را بداند که کیست
 نمیدانیم اندر داندیش باز
 تو هم گله خویش واری بجا
 باید نوشت این نصیحت بدل

در آن تخت و ملک از غفل غم
 تو کی بشنوی ناله داد خواه
 که ناله ز عالم که در دورت
 ویرانه می رسد یاد دشمن
 طمع بند و فقر ز حکمت بشوی
 خیر یافت گردن کشی در عراق
 تو بجهت وری بستی امیدوار
 پریشانی خاطر داد خواه
 ستانده داد و آن شخص خداست
 یکی از بزرگان اهل تیسر
 شب گفتی آن جرم گیتی فروز
 چو در مردم آرام و قوت ندید
 بفرمود و بفرود خندش بسیم
 فتانده وی کلمات گمان
 که پشت پرایه شهریار
 خنک اند آسایش مردوزن
 اگر خوش شید ملک بریز
 بجا باشد این سیرت در راه راست
 و بجایر شامان پیشینه هست
 چنین گفت یکره بصاحب دله
 بخوابم بکنج عبادت نشست
 طریقت بجز خدمت خلق نیست
 بعددق و ارادت میان تبه دار
 بزرگان که گفت صفا شدند
 شنیدم که بجز بیت سلطان دم
 بسی جدم کردم که فرزند من
 چه تدبیر سازم چه دران کنم
 ولایت چه باشد غم خوش خور
 اگر بکنم هست و گردنم
 بدین مجروریه رقاقت مناز

گفتار اندر نظر پادشاهان و در حق رعیت
 بیکوان برت بگو خوابگاه
 که هر جور گو میکند جور تست
 چو تنیفت بدست نمی کن
 طمع مجمل و هر چه دانی بگویی
 طمع راه خست و هر سه تی
 چنان خنپ کا به خنات بگوشت
 که سگ دامن کار وانی دیدم
 بگو آنچه دانی که حق گفته به
 طمع راه خست و هر سه تی
 حکایت و تخریص بر کام برآرمی سایلین
 پس امید بر در نشینان برآر
 دل درو مندان برآورد بند
 براندازد از مملکت پادشاه
 تو خفته خنک در خرم خیزد

حکایت و معنی شفت تلوک پیشین بر سیکینان
 حکایت کند ز بن عبدسز
 دوی بود روز و شامانی چو در
 خود آسوده بودن و قوت ندید
 که رحم آتش بر غریب و یتیم
 که دیگر بدست نیاید چنان
 دل شهری از نالوانی نگار
 گزیند بر آسایش خویشتن
 نه پندارم آسود و سپید فقیر
 که بوش یعنی بر بخشری
 قصار آرد آید کی خشک سال
 چو بند کسی زهره کام خلق
 یک هفته نقدش بتاراج داد
 شنیدم که میگفت و باران قنوع
 مرا شاید آنخشتری بی عین
 که در ز غبت هنر پروران
 و گر زنده دار و شب ویریز

حکایت آتاکم مرحوم تکلین زکلی رحمت الله علیه
 که چون تکه بر تخت زکلی نشست
 که عمر برفت بیجا میله
 که در یابم این خنجر و زری گدا
 به تسبیح و سجاده و دولتی نیست
 ز طامات و دعوی زبان بسته
 بدورانش از کس نیاز دوس
 چو می گذرد ملک و جاه و میر
 چو شنید دانی روشن نفس
 تو بر تخت سلطانی خویش باش
 قدم باید اندر طریقت نه دم

حکایت
 بر یکدیوی ز اهل علوم
 پس از من شود سرور این من
 که از غم بفرمود جان تنم
 که از عمر بهتر شد و بیشتر
 غم او مخور کو غم خود خور و
 بادیشه تدبیر رفتن بساز
 که با پای از دست دشمن نماند
 اکنون دشمن بد که دست نیت
 بر داشت و انا که این گریه پیت
 ترا این قدر تا بمانی بس است
 شفت نیز و جهان داشتن
 که با پای از دست دشمن نماند

که تدبیر شد از شهبان کم بود
 اگر داد خواهی برآورد خورش
 که در میان نادان که میگفتم
 نه رشوت رسانی و نه رشوه ده
 از آن نیست مرطاب معازرایی
 که میگفت میسکینی از زیر طاق
 که هرگز نباشد دولت درو منند
 غریب از پردهن کو بجز مایه
 که نتواند از پادشاه دادخواست
 زرد مانده در قییش جوهری
 که شد بد بر سپاهی مردم طلال
 گیش گذر آید شین سبقت
 بدرویش و سیکین و محتاج داد
 بعارض فرود میدویش جوش
 شاید دل خلق اند و بکین
 بشادی خویش از غم دیگران
 بخشد مردم بدارم و دناز
 آتاکم آتو بکین نعد رست
 سبق بر در خود همین بود پس
 بنزد از جهان دولت الافیضر
 به بندی بر شفت کامی نگار
 با خلاق پاکیزه درویش باش
 که اصلی ندارد و دم بی قدم
 چنین خرد و زیر قیاد شدند
 جز این شفته و شمشیر مانمانند
 سر دست مردی بخدمت یافت
 برین عقل و عمت باید گریست
 چو زنی جهان جای دیگر گشت
 اگر چنین بشنید و بگذشتن
 که در پردهن کو بجز مایه

که در سخت و هلاک نیامد دل
که اسیرم در مالد و گنج و مال
بشکلی که ز نام نیکو ماند
که کم کن که فردا چو دیوان
یکی باز پس عازن و شمسار
ندانی که عسند بر دشتین
فرمودند مردی در اقصای
شدندم که ناش خدا دوست
تنگانه عاقبت پانگبار
در آن مرز کین پیشیار بود
چنانسو بهر حرمت و غیره کش
که زدی باند مسکین پیش
به بدایشخ آموک گاه گاه
مرا با تو دلی سیر دوستی است
مکرم قضایات نیست بر کسی
و جوهرت پریشانی خلق از دست
که افتد بخی دوستی بابت
محب دارم از خواب این شکل
رساند و نشد مکن بر بجهان
سیر خدایان بر بیسیج
دلی و دستان من بتر که گنج
شکل کن ای ناخوان از قوی
ب حبب مظلوم را که بجنده
خورد که خوانی غم باز خویش
بریت مجویم کی که شدت
چنان قسط سال شتاده خوش
به خوشید سر شمسای قدیم
چو در ویش بی مرگ و بیم
ایران سال پیش که مردم
به دگر گشتی بی بار زنده و می

که با بجز ملک نبرد نکال
پس از دی بجنیدی شو پایال
توان گفت با ایل دل کو ماند
شنازل بقدر آسان دهند
بیا به می نزد کار کرده کار
حکایت پادشاه به سدا و گروز راه
که رفت از جهان گنج غاصم
ملک سیرت و از وی دوست
به ریزه از خوشبختی ترک از
یکی مرزبان ستمکار بود
از عیش روی بهانی ترش
پس خیزد بغیرین که قند پیش
مردی خدا دوست و دمی نگار
ترا دوستی با من از بهر صیت
چنان باش با من که ماهری
ندارد پریشانی خلق دوست
مکن آنکه دارد و انداخت
که خلقی خشنید از و تنگدل
گفتار و نگاه شهن ظافر و دریشان
که دوست یابد بر آید بیسج
خیزد خدی که مژوم برنج
که روز خوانا ز روی نوی
که زندان خالک خواهد گشت
نمود و دش بر غریش ریش
حکایت
که یاران فراموش کردند
نماز آب جز آب چشم قیم
قوی با دیوان نیست و با نخواست
از دهنه بر لبخوان یوستی
چه در مادی نیست آه گوئی

که با دیوان باندن میبست
در بخش که نیست باندن
آلات درخت گرم پروری
یکی را بنیدش قدم بیشتر
بسل باندن که در دست است
حکایت پادشاه به سدا و گروز راه
بصورتش در آن کج تکیه
بزرگان نهادند سر بر دوش
چو بر عیش نفس گوید به
که هر ناخوان را که دریا فنی
که دی بر قند از آن غلم و عار
بیر غلم با یکد گرد و وران
کاب که بی نفس می بخت
که رقم که سالار گشور نیم
شدید این سخن عابد و بوشیار
تو با دوست دران من دشمنی
خدا دوست را که بدنه دوست
اگر که به داری عقل و هوش
حکایت
پایان آسمان بر زمین شد بخیل
جو دی عجب از بچو زانی
نیز که به سبزی زور باغ شخ
بخت اندکم که قوی حال بود
بجنده بر من که عقلت کجاست

که گیتی همین جای با و نیست
دو دم رسد ز نقش جزو
که بشک بر کارانی خوری
به رگها و حق تیر است بیشتر
نور چنین گرم و دانی بخت
که سستی بود خشم ناکامتن
بچق قناعت فرودست پای
که در می نیامد بر دوش
بجواری که داندش ده دیده
بسر بنگی خب بر تافنی
به راند نام بدش در دیا
نه بینی لب مژوم از دهنه باز
به قوت زمین و کش روی سخت
بهرت زور ویش که نیم
براشت و گفت ای کجاست
نه پند است دوستداری
نخواهد شدن من دوست
افضل در خرم بیان و گوش
که یکد خط می نماند پنهان
که عاقر شوی در آلی ز سپه
که افتد که در پایش افتی بنه
که بازوی حبت باز و دست
به دانه شب با سبان چون گشت
به افتاد و بینی سپه ایستی
که سستی بودین سخن در گشت
که بتر که دانه رخ و غنیل
که برندی و دوی از زوزنی
مخ بوسان خورد و مردم مخ
خداوند به و زرومان بود
چو دانی دیرسی سوالت خطا

چشمی منتهی بغایت رسید
بدون گتم آن سر تر باک نیت
نگاه کرد و بنجید و در من نقش
من از حیوانی نیم روی زرد
بمقدار آن چه ز ریش زینتم
چونیم که در ویش سلکین نخورد
بسی در وطن آتش برزد و جوش
یکی شکر گفت اندران خاکدود
چیندی که شکر بسوز و بنار
تو آن خود آن لقمه چون میخورد
سلک بی چو یاران نبریل رسد
از درهای سعادت کس است
خبر در می از سر و در محرم
توان شکوت و یادشائی ماند
شک در مشیر تن دادگر
چو خاله ویران کند عالمی
شکلی زودان و صفت شناس
که شکری وی برین ملک مال
مست بر پا و شه خوابش
چو برنش منید و بیدار و زو
نخواهی که نیرین کند از دست
شیدم که در مری از باختر
چو در دور اسهکین مردیافت
سپاه که بر یکدگر سرکشند
اجل جیلاندش جناب اکل
بکم نظر و به افتاد خویش
یکی عاقلیت سیرت خویش کرد
خران توی کرد و بر کرد عیش
خود خورد و منید فسخ نهاد
خایم به در لاری خاص عام

شکست به نهایت رسید
گذر هر جانیکه تر پاک نیست
مگر گردن عساکر اندر نیخند
نغم میوایان دلم خسته کرد
چو ریشی بر سینم برزد و تم
بکام اندرم لقمه زهر است و درد

حکایت

که در کافران مارا که ندی بنود
و گر چه سراسیمه بود بر کفار
چو منید که در ویش خون میخورد
نخستید که دامان دکان و پس اند
از گفتار بعدیش حرفی نیست

قصیده

نه آن ظلم بر دوستانی ماند
که در سایه عرش دار و نظر
زنده ملک و پنجه خاکی
که از ابل شود نعمت ناپس
بمالی و ننگی رسی بسند و آل
چو باشد ضعیف از قوی بازگش
شبان نیست که گشت فریاد از و

حکایت و در اور ظالم و عادل

پسندار و در بخش و بعلین
برفت آن زمین را و بخت
چو بعد از آن روز گاری کرد
مقرر شد آن ملک بر دوش
یکی عدل تا نام نیکو برد
ساکر دمان داد و دیگر نوبت
گردون شدی با یک شادی
حکایت تنو که در نام تو
در آن ملک قارون رفتی

نه بر میرود و دو فریاد خوان
نه بهست بطراز طوفان پاک
نیاساید و دوستانش غریق
نه بر غصه و دم نه بر غصه خویش
که باشد به پهلوی بیارست
کجا ماندش عیش در بوستان
شنیدم که بعد از می سوخت
ترا خود غم خویشتن بود و بس
چو منید کسان بر شکم به شک
که می بجد از غصه زنجور دار
چو منید در محل خسره خاکش
که گر خار کاری نمکن نه روی
که گردن بر زیر دوستان تهم
چنان ماند و او با مظالم رفت
و در خسرو عادل و نیک رس
که چشم خداست بید در
که در شکر نعمت شود بر نریز
پس از پادشاهی کمالی کنی
که سلطان شانت دعای گل
که باز و رستان جفا پیش کرد
نگو باش تا به گوید کست
که در وی دو اندام و مشیر و کن
هر یک پسر آن صیسی در
بجان آفرین جان شیرین پدر
که بخت و در بود و بخت
یکی ظلم تا مال کرد و آرد
شب از هر دویش شانه است
چو شیراز و همید نوکر سعد
پسندیده می بود و در خنده خو
که شد و در کرد و درش سیر

نیامد و آیام او بر دلبی
 درخواست کافزون کنه تنج
 گویم که بدخواه درویش بود
 که تا جمع کردن زرا زگرزی
 بریدند از آنجا سرید و فروخت
 ریتیر فلک پنج دیارش بچند
 چه نیکی طمع وارذان بی صفا
 چه کفشد میکان بر آن نیکرد
 یکی بر سر شاخ و بن می برید
 بچنها گراین شخص بد میکند
 که فردا بد او بر دوش سروی
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت
 که شست و ششم آزادگان
 بد بنا به رستان کج مرو
 بگو جایی از سلطنت پیش نیست
 تبه دست تشویش نانی خورد
 غم و شادمانی بسد میرود
 اگر سرفرازی بکنیوان برست
 شنیدم که یکبار د. و جلد
 که من قزقرمانی دایم دایم
 طمع کرده بودم که کرامت خرم
 بنو کار مژوم نباشد بدش
 شرانگیز مردم سوسی شرود
 عطا کفتم ای یار شایسته خو
 نه هر آدمی زاده از دونه است
 چو انسان نداند بجز خورد و خواب
 کسی دانه نیکم کردی نکاشت
 گزیری بجای در فداوه بود
 بد اندیش مردم کجاست بداند
 تو بگذر سیدی از با کشتی

گویم که خاری که برگ گل
 بیغز و برود چنان حسراج
 حقیقت که او دشمن خویش بود
 بر آنکه شد شکر از عاجری
 زراعت نیاید بر حقیقت نبوغ
 نیم اسپ و فتن دیارش بچند
 که باشد دعای بدش در قضا
 تو بخور که بیدادگر بر نخورد

سر آمد بناید ملک از سران
 طمع کرد در حال بازاریگان
 با بیدیشی نداد و نخورد
 شنیدند بازار گمان خبر
 چو اقبالش از دوستی سربافت
 وفاد که جوید چو پیمان گنجست
 چو بختش بخون بود در کاف کن
 گمانش خطا بود و تدبیرست

نه مانند سر بر طش سروران
 با ریخت بر جان بیچارگان
 خردمند داند که ناخوب کرد
 که خلعت در بوم آن بی هنر
 بنا کام دشمن بر دوست یافت
 خراج از که خواهد چو دهقان گنجست
 تکر و آنچه بیکانش کفشد کن
 که در عدل بود آنچه در ظلم است
 خداوند لب تان نگردد و دید

حکایت

نه با من که بانفس خود میکند
 گدائی که پیشیت نیز دجوی
 بگیرد بکین آن گدا دامت
 بیفادان از دست افتادگان

نصیحت نجات است اگر بشنوی
 چو خواهی که فردا شوی بهتر
 بمن بخواه از ثاوانان بدار
 بزرگان روشنند از بخت

ضعیفان بنگین بخت قومی
 کمین دشمن نویشتن کتتری
 که اگر بنگندت شوی شرمسار
 بفرزانی تاج برود و تخت
 و اگر هست خواهی از سعدی شنو
 حق نیست و صاحبان شنوند
 چنان خوش نرسد که سلطان نام
 چه آنرا که برگردن آمد خراج
 نمی شاید از یکدگر شان ساخت
 سخن گفت با عابدی بگله

صفت جمیع اوقات درویش راضی

که این تراز ملک درویشیت
 ملک غم بقدر جیبانی خورد
 برگ این دوازده بر میرود
 و اگر تنگدستی بزندان دست

سبکبار مردم سبکتر روند
 اگر ارا چو حاصل شود نان شام
 چو این را که بر سر نهاده تاج
 در آن دم کابل بر سر روخت

حق نیست و صاحبان شنوند
 چنان خوش نرسد که سلطان نام
 چه آنرا که برگردن آمد خراج
 نمی شاید از یکدگر شان ساخت
 سخن گفت با عابدی بگله
 که رفتم بازومی دولت عرق
 که از مردگان پندت آید بگوش
 نوزد کسی بد که نیک آیدش
 چنین جوهر و سنگ خایست

حکایت عابد و کله پوشیده

بر سر بکلاه پی دایم
 که ناگه بخوردند کرمان سرم

پیروم مدد کرد و نصرت وفاق
 بچن مینه غفلت از گوش عیش

که رفتم بازومی دولت عرق
 که از مردگان پندت آید بگوش
 نوزد کسی بد که نیک آیدش
 چنین جوهر و سنگ خایست
 که بروی قضیلت بود سنگ را
 نه انسان که در مردم افتد چودو

گفتار در نیکوکاری و بدکاری و انجام آن

چو زدم که در خانه کمتر رود
 که گفت در آهن سنگ درو
 که در آدمی زاده بد است
 که دش قضیلت بود در دوا
 که در خرمن کام دل بر بنداشت

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
 چنین آدمی مرده به ننگ را
 به است از دوانسان صاحب خرد
 سوار مخون بخت و برادر
 نه هرگز شنیدیم در عمر خویش

که بروی قضیلت بود سنگ را
 نه انسان که در مردم افتد چودو
 پیاده بر دوز و بر فتن گرد
 که بد مردم را نیکی آید به پیش
 که از هول او شیر زاده بود
 یکی بر سرش کوفت سنگی گفت
 بدین لاجرم بر که بر کاشتی

حکایت سحر زنگ مردم آزاد

بیفاد و عاجز تر از خود ندید
 که سحر ای امروزه فادرس

همه شب ز فریاد و زاری غمت
 همه شمس نام آدمی کاشتی

که از هول او شیر زاده بود
 یکی بر سرش کوفت سنگی گفت
 بدین لاجرم بر که بر کاشتی

که بر جان ریش نه می
 دو کس چه کند از بی خاص عالم
 اگر بد کنی چشم نیکی مدار
 درخت رقوم از جان برود
 حکایت کند از یکی نیکو
 بسو او چنان بروی افتادوست
 چو خجسته نماز جفا جوے را
 جویدش که خندید و دیگر گریست
 می خندم از لطف یزدان کجا
 که خفتی بدو خجسته اندوشت
 مگر دشمن خاندان خودے
 نه خفتست مظلوم ز آتش ترس
 نه ایمیس بد کردنی که پدید
 مزن با ملک بر شیر مردان دوست
 بزرگی در آن فکر آن شریف
 یکی پند میداد و فرزند را

که دلهما از دشت بنالده
 یکی نیکو خجسته دگر رشت نام
 که هرگز نیار و دگر انجور بار
 ایندند از برگز که دگر خورے

تو ما را می چاه کنست بر راه
 یکی تا کنست نشسته را تازه صق
 نه پندارم اسی و خزان کشته جو
 رطب نادر و جوب خرزهره بار

بسر لاجرم در قادی بجا
 دگر تا بگردن در افتند خلق
 که گندم سستانی بوقت دزد
 چو تخم انگنی بر جان شیم دار
 که اگر ام حجاب یوسف نکرد
 که لطفش میداد و خوش مرز
 عجب ماند خلیک دل تیره رے
 که طغان بیچاره و ارم چهار

که خجسته را دست محبت بدست
 بر خاش در هم کشد روی را
 بر سید کین خنده و گریست
 که مظلوم رستم نه عالم بخاک
 روانست خلقی بیکبار کشت
 که بر خاندن پاسبندی بدی
 ز دود و دل صبحگاهش ترس
 بر پاک ناید ز تخم پدید
 چو باکو دکان بر نیالی پشت
 بخواب اندرون دید و درویش گفت
 که بر سرک دیوان بزرگ و تیز
 بخندید و بگریست مروحده
 بخفتنی گریم از روزگار
 یکی گفتش ای نامور خدیو
 بزرگی و سفود کرم میشه کن
 سپندار و دلها با داغ تو ریش
 ترسی که پاک اندر دلی شبی
 مگر پرده کس بهت کام جنگ
 شنیدم که شنید و خوش بر بخت
 دمی بیش بر سن سیاست زده

که لطفش میداد و خوش مرز
 عجب ماند خلیک دل تیره رے
 که طغان بیچاره و ارم چهار
 چه خوانی ازین بیز دوست دار
 ز خردان انگلاش اندیشه کن
 که روز پسین آیت خیر پیش
 برادر و سوز جگر یار بے
 که باشد ترا نیز در پرده تنگ
 ز فرمان و داور که داند گریخت
 عجبست بر دنا قیامت بماند
 که خدا پند خرد و معند را

حکایت

که یکروز از قند بزرگی زهر
 دل زیر دستان زهرن بخود
 گفتار اندر نواختن رحمت
 ترس از زبردستی روزگار

نمی ترسی ای گل گل قصه خرد
 بخور دم کی شست زور آور
 و رحمت بر افتادگان
 نصیحت که خالی بود از غرض

که روزی یکنگیت بر هم زد
 مردم دگر زور بر لاغر ان
 حرمت بر چشم سالار قوم
 چو داروی شست دفع مرض
 که بیماری ریشه کردش چو دگر
 چو تصف آمد از بند قی کمر است
 که در پارسایان چو نوی کم است
 دل روشن و دعویش مستجاب
 بخوندند پیر مبارک قدم
 به تندی بر آرد و با ملک دوست
 اسیران مظلوم در چاه بند
 پس از شیخ صالح دعا خوان
 ز خشم و خجالت بر آمد خشم
 بفرمانق زند کردند زود

حکایت هم ریختنی

که می بر و بر زردستان خند
 که عمر خداوند جاوید باد
 که مقصود حاصل نشد و نفس
 که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
 که در پشته چون سوختم بای بند
 بهشت و خجایش حق بجز
 کجایی از دولت آسایشی
 و دعای ستمیدگان و دیریت
 چه بزم خست این که در دیش گفت

که شاه ارچه بر عرصه نام آور است
 درین شهر مدی مبارک دم است
 ز رفت است هرگز برو ناصواب
 بفرمود تا مهران خدم
 شنید این سخن پر خرم کرد و پشت
 دعای منت کی شود و سو مند
 بیایست عذر خطا خواستن
 شنید این سخن شهریار خشم
 بفرمود تا هر که در بند بود

چو تصف آمد از بند قی کمر است
 که در پارسایان چو نوی کم است
 دل روشن و دعویش مستجاب
 بخوندند پیر مبارک قدم
 به تندی بر آرد و با ملک دوست
 اسیران مظلوم در چاه بند
 پس از شیخ صالح دعا خوان
 ز خشم و خجالت بر آمد خشم
 بفرمانق زند کردند زود

که می بر و بر زردستان خند
 که عمر خداوند جاوید باد
 که مقصود حاصل نشد و نفس
 که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
 که در پشته چون سوختم بای بند
 بهشت و خجایش حق بجز
 کجایی از دولت آسایشی
 و دعای ستمیدگان و دیریت
 چه بزم خست این که در دیش گفت

بنا نموده بعد از دو روز کشت نماز
اولی همچنان بر وعادداشت و ست
بفرموده و بنیاده گهرش
مرد و سر رشته باز در گ
ز شعی شوی کین سخن است
چنان ای سپر ملک جاوید
تا خرنه یی که بر بادفت
بکار آمد آنکابر داشتند
شعیدم که در مصر میراجل
گردیدند و زانکمان دست قوت
چون نزدیک شد و ز عمرش شب
چنان گرد که دم خوردم برش
در آن کوش تا با تو ماند مقیم
در اندم ترا می نماید بدست
گنوت که دست خاری بکن
قریل از سلطان قلعه سخت داشت
نه اندیشه از کس نه حاجت هیچ
شعیدم که مردی مبارک تصور
بزرگی زبان آوری کاروان
بمخندید کاین قلعه خرم است
نه بعد از تو شان دیگر برند
چنان روز مجلس بخجی نشاند
بر مرد و شیار دنیا حق است
چنین گفت شوریده و خرم
اگر گنج قارون بدست آورد
چو آید سلطان جان بجان بخش داد
چنین گفت دیوانه هوشیار
چنین است گردیدن روزگار
منه بر جهان دل که بگفته است
شمارم که از پادشاهان غور

باد بر آرد و دست نیاز
که بخوار افتاده بر پای جنت
نشاخند و پای وزیر سرش
سپاه که دیگر کشته سر

کرامی بر فرازنده آسمان
تو گفتی ز شادنی نخواه پدید
حق از هر باطل تشنه نشت
چو باری فتادی بچند پای

گفتار در پوختی ملک و نعمت دنیا که بقا ندارد

ز دنیا و فاداری آسید نیست
خنگ آنکه با وانش و داوخت
کسی زین بیان گوی دولت

حکایت در تغییر روزگار و انتقال دولت

په تانت بر روزگار تن آجل
که در طب ندیده داردی موت
شعیدم که سیگفت وزیر ب
برقم چو بجا زگان از سرش
که هر چه از تو ماند و نیست ویم
که دشت زبانش ز گفتن است
وگر کی برتری تو دست افکن

حکایت قریل از سلطان با و ارشمنند

چو زلف عروسان برش بیج
بتر یک شاه آمد از راه دور
یکیم سخن گوی بسیار دان
ولیکن نه پندارش محکم است
درخت آسید ترا بر خوردند
که بر یک پیشیزش تفرق ناند

حکایت

یکسری کرامی و ارث ملک جم

حکایت

پسرتاج شاهی بسر بر نهاد
چو دیدش پس روز دیگر توار
سبک میرد عهد با پیدار
چو مطرب که بر روز در خانه است
بهرت پسر دشت از با جگاه
زهی ملک دوران ستر در
چو دیرینه روزی سر آرد و عهد
نکونی کنی اسال چون ده دست
یکم پادشاه ظالم که خراب و سخره میکرفت

بجنگش گرفتاری بطلش بان
چو طامس کورشته در یانید
از آن جلد دامن بنفشانه گفت
که تا بار دیگر غمزدن بجای
نه هر باری افتاده بر خاست
سیرت کیمان غلبه استلام
که در بند آسایش خلق بود
نه گرد آرد دیدند و بگذاشتند
چو خور ز روشد پس نماز روز
بخر ملک فرمانده لایزال
چو حاصل همین بود چسبید
چنان از بی خویشتن گرد کرد
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
وگر دست کوتاه کن از ظلم و از
که سر بر داری ز بالین گور
که گردان با تو نه بر می نداشت
که در لاجوردی طبق بنفشه
بهرست آفاق گردیده
چنین جای ملک کج دیده
دمی چند بودند و بگذاشتند
دل از بند اندیشه آزاد کن
آسیدش بر فضل خدا ماند و بس
که بر مدتی جای دیگر کس است
ترا کی نمیرد شتاب و سخت
نماند مگر آنچه نخواستی بر سر
نه جای نشستن نه آماجگاه
پدر رفت و پای سپرد در کعب
چو آن دولتی سربار از عهد
که سال در دیگری ده خدمت
یکی پادشاه غر گرفته بزور

بدو من شنو سیرت خود که دوست
 ترش روی بهتر کند سیرت
 شنیدم که از نیکو روی قیصر
 بگر بر زبانش حق رفته بود
 زیلان بی گفتش اندر نهفت
 بهاندم که در خفا این باز رفت
 غلامی بد ویش بر دین پیام
 نه که در سنجیدگی کنی خیر نعم
 بدر و از هر گ چون در شومیم
 نه پیش از تو بیش از تو انداختند
 بناید جسم با من نهاد
 بغرمود و تنگ روانه جفا
 من از بی زبان می ندارم غم
 عروسی بود و بخت نامست
 یکی مشت زن بخت روزی شد
 ندادم از پریشانی روزگار
 که از دیدن عیش شیرین خلق
 کسان شهید نوشند و مرغ و بزرگ
 و در بیغ از فلک شیوه ساخته
 شنیدم که روزی زنی بکافت
 دمان بی زبان پند میگفت و آن
 غم از گردنش اندازد کاران دار
 که ای نفس برای تبیر دوش
 در آن دم که حالش در گون بود
 مگر مایه دارد و دیویم تنه
 خواهی که ملک بر آید بهتم
 یکایت کند از جفا گستر
 در ایام اور و مردم و شام
 از روی بر شمع آن روزگار
 بخت و بدبختی نام و دوست

هر آنچه از تو آید بخشش بخوست
 که یاران خوش طبع شیرینش
 حکایت درویش صادق با پادشاه بید او کرد
 زگر و کجی بروی آشفته بود
 مصالح بود این سخن گفت گفت
 حکایت بلوش ملک باز رفت
 چنانچه بنحصر و بگوای غلام
 نه که در روی در دل آید غم
 بیک هفته با هم برابر شوم
 به بید او که چون چنان موندند
 که گنید آفتد این کین نهاد
 که بیرون کنندش زبان از قضا
 که دادم که ناگفته داندسته

حکایت زور آزمای تنگ دست

نه اسباب شامش همیانه داشت
 دلش منت آلود و تن بگووار
 فرو می شدی آب تلخش مخلوق
 مراد وی نان می نه میدتره
 که گنجی بدست من انداختی
 عطا می ز سخنان پوسیده یافت
 که ای خواجه باینوالی بساز
 که بجا گردی بسی روزگار
 بخش بار تیار و خود را بخش
 برگ از سرش هر دو بر دوش
 به که توانی ماندانی بخت
 غم ملک دین خور و باید بهتم

حکایت در اعراض از پند نا اهل و اعراض از صاحب جمل

شب از بیم خواب مردم حرام
 ز دست ستمگر گریستند زار
 که هر کس نه در خور و پیغام است

سایش سربان نه پارتواند
 ازین بنیست بگوید گشت
 بزندان فرستادش از بارگاه
 رسانیدن امر حق طاعت است
 بخندید که وطن یهود و برود
 که دنیا بهین ساعتی پیش نیست
 ترا که سپاست و فرمان و منج
 منه دل برین دولت خیر و ز
 چنان نری که ذکر است تحسین کنند
 هر که بس که بد خداوند زور
 چنین گفت مرد حق شناس
 اگر مینوایی بر من درستم

حکایت زور آزمای تنگ دست

ز جو شکم کل کشیدی پشت
 بخش جنگ با عالم نیه و کش
 که از کار آشفته بگریسته
 اگر انصاف پرسی نه نیکوستان
 مگر روزگاری بهوس نامدی
 بسخاک اندرش عقد بگنجخته
 نه نیست حال من زیر گل
 همان نقطه کین خاطرش روی
 اگر بنده بار بر سر برد
 غم و شادمانی نامد و لیک
 مکن تحیه بر ملک و جاه و شتم
 زرافشان چو دنیا خواهی گذشت

حکایت در اعراض از پند نا اهل و اعراض از صاحب جمل

همه روز نیکان از دور بلا
 که ای پیر و دانا فرشته و را
 کسی را که بینی زرق بر گران

طاقت کمان و دستار تواند
 و گر عاقلی یک اشارت نبست
 دل آزرده شد پادشاهی کبر
 که زور آزمایست باز وی شاه
 ز زندان ترسم که یک ساعت
 ندانم که خواهد درین مجلس مرد
 غم و خرمی پیش و ویش نیست
 مرا که عیاست و درمان و رنج
 تن خوشتن را با آتش مشور
 به خود می نه بر گور نفرین کنند
 نه زیرش کند عاقبت خاک گور
 ازین هم که گفتمی ندارم پرس
 گرم عاقبت خیر باشد چه غم
 گرت نیک رو کرد و بد و خاست
 که روزی محاسن خوردن شبت
 که از بخت شوریده رویش ترش
 که کس دیدارین صبرتر ز شسته
 بر بند من و گر بر او ستین
 ز خود گرد محنت بیفشاندمی
 بگردانی و ندان فرو رفته
 شکر خورده انگار یا خون دل
 غم از خاطرش زحت بکوهها
 و گر سر باوج فلک بر برد
 بخرای عک نامد و نام نیک
 که پیش از تو بودست و بعد از تو
 که سعدی در افشا گذر زشت
 که فرمادی دشت برگشور
 بشب دست پاکان از دروغا
 بگوین جوان را ترس از خدا
 منه باوی ای خواجه حق و جان

بنمای سرخوشتن مخور و
چهره می کند و صفت کارزار
به پیکار دشمن پس از این است
شترس از جوانان شمشیر زن
نخرومند باشد چنانچه مرده
گرت نمک است باید آراسته
ناتجربه یک صید روز جنگ
بخشش و تخم و آماج و گوسه
دو در دشمن نشاند بر پشت زین
نشت باز در شمشیر زن
به خوش گفت از کین بفرزین
شکاری که نبود در جنگ پشت
و در همنس میفرود و سبزه بان
چوینی که یاران نباشند یار
دو تن پرورای شاه کشور شاه
هر آن کوست که مرده زید و تیغ
نه مریت دشمن را سبب جنگ
نکوه ز جنگ بداندیش ترس
بساکس بر دوازده تیغ خاند
بیتکه درون مرد شمشیر زن
حذر کار مردان کارگاه است
سیان و دو بدخواه کوتاه دست
یکی مایه نیرنگ مشغول دار
بر دو دوستی کیو باد دشمنش
چه که کان پسند بر هم گزند
چو شمشیر پیکار برداشته
که کشود گشایان بر غنچه رنگاف
چو سلاهی از دشمن افتد بچنگ
اگر گشتی این بندی ریش را
کسی بندیان را بود دستگیر

نه انصاف باشد که تعلق بر تو
چو دارند گنج از سپاهی درین
تختار در کار کردن بر رای کار آرمودگان
بهر بران بناد و شیران نیست
حذر کن ز این بسیار فن
که بسیار گرم آرمودست و سرد
دره کار مطلقه فوغاسته
ز رویه و شیر نادیده جنگ
ولاور شود و در غاش جوش
بود کشتی زندگونی بر زمین
برای بجا میدگان کارکن
جوانان پیل آهن شیرگیر
جوانان شایسته نخت و در
پس را مکن پیش رو فرکس
چو پرورده باشد سپهر و شکار
بگرمایه پرورده عیش و ناز
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
حکایت
چو قربان پیکار بر بست و کیش
نه خود را که نام آوران بخش
بجوشند و قلبی بجای جان
اگر چون زمان خست خواهی گریز
تو زنیاید مگر زان و دیار
که تنگ آیدش فن از پیش تر
گفتار و در ولاری هنر مردان
یکی اهل ندم و دیگر اهل مای
برو که میر و گواره و تیغ
تو در هوش ساقی و آواز جنگ
زمان آوران گوی دولت بر
قلزین بخشدار و شمشیر زن
بس اهل دولت باز می شست
گفتار و در حذر از دشمن در صلح
چو شب شد سپهر بر خسته راند
ز بهر تنگ سپهر چو در خانه زن
ز بهر پوش سپهر مردن مخان
بباید نهان جنگ را ساختن
گفتار و در حسن تدبیر با دشمنان
که هر دو با هم یگانند راز
اگر دشمنی پیش گیر و پست
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
چو دشمن بدشمن شود و شغل
گفتار و در ملاحظت با دشمن از روی عاقبت اندیشی
نهان صبح جوید و پدید آمدن
بخشش درش کرده باید رنگ
نهایی دگر بندی خویش را
که خود بوده باشد به بندی سپهر
دل مرد میدان نهایی بجوی
که افتد کزین نیمه هم سردی
ترسد که دورانش بندی کند
اگر سر بتد بر خط سردی

درین آیدش دست بران
چو دشمنی باشد که دراز
که صید از مودست که گنج
ندانند و ستان رو باد و پیر
از کتار بران نه چپند سر
که در جنگها بوده باشد به
نمود چو پیش آیدش کارزار
بترسد چو بنید در جنگ باز
بخشگر عدو در مصافش شست
که روز و غا سرت باه چو زن
مرد آب مردان جنگی تریز
که افتد در حقه کارزار
بر او بچنگال دشمن سپهر
هر میت بجای قیمت شمار
که دانا و شمشیر زن پرورد
از مطرب که مودی نیاید زن
که دولت بر نقش بازی است
در آواز شمع زو پیش ترس
که بر تو خوابگاه و زنان
که دشمن نهان آرد و تا سخن
یک گستر در زمین لشکر که هست
شود دست کوتاه ایشان دراز
بشمیر تدبیر خویش بریز
تو بگذار شمشیر خود در خلاف
تو بادوست بشین تبارم
چند از پنهان رو آشتی
که باشد که در بایت افتد چو کوی
بماند گرفتار در چنبره
که بر بند یان زور شست که
چونیکش بداری تهدید و گوی

هر که یک دل بست آورد
 اگر تویش دشمن شود و دست
 بماندیش را غلط شیرین زمین
 که مدار و آن شوخ و دیکه
 تر است سلاخ و خور و سپاس
 که آموزد را و سپاس کن و راز
 که بند می چو دندان بخون در بر
 که گر باز کوبد و بر کارزار
 گو دشمن خنجر بر دست
 ست و میان راز با هر کس
 چو بجهنم نژاد و گشت
 که کم کن نه پر خاش و کین است
 نخواهی که باشد دلت در دند
 و عاصی مسیحا ن امیدوار
 اگر تو هست می بینی گرامی

گفتار در خدای از آفرینی دشمن که بیکر دوست گردند
 در تبیین این شوز نیمه
 که ممکن بود زهر و آهنگین
 که داند به خلق که سپه بر
 ترا هم نداند ز خدایش پر اس
 نه بگسل که دیگر نه پیش باز
 ز معصوم بیدار خون خور و
 بر آید عالم از داغش و مار
 که به باز و دشمن شهر اندر است
 که جاسوس هم کاسه دیدم
 چپ آمازه افکند و از رشت
 که عالم بر یزید گین آورس
 دل در دمنده بر آواز بند
 ز باز و می عوی و آید بکار

که کرد و در دوش کبیری تویش
 کسی جان را آسب دشمن برود
 سپاسی که عاصی شود در امیر
 بسو کند و عهد استوارش دار
 چو اقلیم دشمن جنگ و جوار
 چو بر کند می از دست و دشمن دایر
 و گر شهریان را ز سانی گزند
 تند بر جنگ به اندیش کوش
 سکندره که با شتر قیان حب دست
 اگر جز تو نداند که غم تو چیست
 چو کاری بر آید بطف و خوشی
 باز و تو نمانا باشد سپاه
 بر آید استعانت بدویش برود

از آن یک صد و ده شیخون بر
 چو یاد آید شش هر چو بد خوش
 که در دوستان را دشمن نشود
 و در آتوانی چند است گیر
 که بجان پنهان بر و بر جمار
 که قتی زبانه اش سپار
 رحمت بسامان ترا زوی دار
 دشمن بر زوی دشمن بماند
 مصالح میزیش ویت خویش
 و چو خیمه گویند در غرب داشت
 برین را که دانش باید بگریست
 به حاجت به تندی و گردن
 بر دمنده از نا توانان نخواه
 اگر بر فریدون زدا و پیش برود
 که عینی مانده صورت بجای
 که نشیند از ورم و آسوده دل
 که بعد از تو بر و آن زفران است
 که فردا بکشدش به دست دشت
 که با تو نصیبی بقبلی برود
 که فردا بدندان گزشت دست
 بسا که اگر دوی بدر با غریب
 که روزی تو دل خسته باشی مگر
 بشکند خواهی هنده از ویران
 غبارش بخیان غبارش بکن
 ده بوسه بروی فرزند خویش
 بزد و می چون بگریه میتم
 تو را سایه خوشی بر دوش
 پریشان شدی خاطر چند کس
 که در طفلی از سر برستم در
 بخواب اندرش و دهنده محمد

باب دوم در احسان

بصورت درش هیچ معنی نبود
 برده نیر و از و از حص خوش
 بر آنگدگان را ز خاطر فصل
 که شفقت نیاید ز فرزند و زن
 نخواه که کسی در جهان شست
 که به ندادیت بود پرده پوش
 که ترسد که محتاج گردد به نسیه
 ز در و فر و مانگی یاد کن

کسی سپید سوده و زریگر
 ز رفعت اکنون بدو جانست
 پریشان کن از مجبیه دست
 کسی گوی دولت ز دنیا برود
 که بر کف دست نه هر چه است
 که دهان غریب از دست بی نصیب
 بحال دل خستگان در محو
 که خواهند بر و دیگران

که برادانش وجود قوی نبود
 غم خویش در زندگی خور که خوش
 نخواهی که باشی با گنده دل
 تو با خود به نوشته خوشی تن
 بنموانی که خبر سرخشت من
 به شین بر رویش کوش
 بزگی رساند بخت خیره
 فردا مانده گان را در دوش و کن

که عینی مانده صورت بجای
 که نشیند از ورم و آسوده دل
 که بعد از تو بر و آن زفران است
 که فردا بکشدش به دست دشت
 که با تو نصیبی بقبلی برود
 که فردا بدندان گزشت دست
 بسا که اگر دوی بدر با غریب
 که روزی تو دل خسته باشی مگر
 بشکند خواهی هنده از ویران
 غبارش بخیان غبارش بکن
 ده بوسه بروی فرزند خویش
 بزد و می چون بگریه میتم
 تو را سایه خوشی بر دوش
 پریشان شدی خاطر چند کس
 که در طفلی از سر برستم در
 بخواب اندرش و دهنده محمد

گفتار در ترش بر نیامی

تو دمازه بی رخ هرگز درخت
 و ترشم گریه که بارش برود
 بهفت بختانش از پرده خاک
 که سر در کینا پر و دشت
 نباشد کس از دوست نام نصیر

چو مینی مینی سر افکند و پیش
 آتا میگرد که عرشش عظیم
 اگر سایه او رفت از سرش
 اگر بر وجودم شستی نگس
 مرا باشد از و در طفلان خبر

که برادانش وجود قوی نبود
 غم خویش در زندگی خور که خوش
 نخواهی که باشی با گنده دل
 تو با خود به نوشته خوشی تن
 بنموانی که خبر سرخشت من
 به شین بر رویش کوش
 بزگی رساند بخت خیره
 فردا مانده گان را در دوش و کن

که عینی مانده صورت بجای
 که نشیند از ورم و آسوده دل
 که بعد از تو بر و آن زفران است
 که فردا بکشدش به دست دشت
 که با تو نصیبی بقبلی برود
 که فردا بدندان گزشت دست
 بسا که اگر دوی بدر با غریب
 که روزی تو دل خسته باشی مگر
 بشکند خواهی هنده از ویران
 غبارش بخیان غبارش بکن
 ده بوسه بروی فرزند خویش
 بزد و می چون بگریه میتم
 تو را سایه خوشی بر دوش
 پریشان شدی خاطر چند کس
 که در طفلی از سر برستم در
 بخواب اندرش و دهنده محمد

حکایت بر سبیل میل

می گفت دور روزه های جمید
 چو انعام کردی مشغول دیرست
 چو بینی و عاگویی دولت هزار
 که به سپهر بنداجستان من
 زبان میکند مرد و شیروان
 ولیکن تو پستان که صاحب
 باندانی آمد به صاحب
 همه شب پریشان از دماغ
 خدایش مگر تا ز مادر بزاو
 خور از کوه بخور در سپهر برز
 شنید این سخن بر فرخ نهاد
 یکی گفت شیخ این ندانی که گیت
 تراشت عابد که خاموش باش
 اگر شوخ چشبی و ساوس کرد
 بدو یک راندل کن قیوم دوز
 کرت عقل و ریت و تدبیر موش
 یکی رفت دنیا از یاد و کار
 نه چون میسکان دست برز
 دل خویش و بیگانه خوب کرد
 بسالی توان خرم از وطن
 بدختر خوش گفت بانوی ده
 همه وقت پرواز مشک شبوی
 ز دست نبی برشاید آید
 که این بسی توحید گزونی
 چون گنج خیر این حکایت بخت
 مراست گاهی که پیر افس است
 چه تم نیست احوال پدر
 خور و پوش و جنبه و راحت بیان
 ز رفعت اکنون بدو کانت
 برابر دقتی نالی پیش شوی

کز آن خار برین چه گلها دید
 که من سرودم میگویند زیوت
 خداوند را شکر نعمت گذار
 گفتمار اندر احسان با مردم نیک بد
 که علم و ادب میفرود شد بان
 کج عقل با شرع قوتی دهد
 حکایت عابد با شیاد شوخ چشم
 که محکم فرو ماند دام در گله
 همه زور چون با یو نبال من
 خراین ده درم چیز دیگر نداد
 که آن قشبان حلقه برور زور
 ورستی و دور استغیث نهاد
 بروگر بمیرد نباید گریست
 تو مرد و زبان نیستی گوش باش
 آلا تا نه بیداری آفوس کرد
 که این کس خیرت دان دفع
 بعزت کنی نبد سعدی گوش
 حکایت پدر و فرزند جوان مرد
 چو از دوکان بنده زور گرفت
 نه چون پرسم ز بند کرد
 بیکدم نه مردی بود سوختن
 نکشیل
 که پوسته دود و روان گیسو
 زور بر کنی چشم دیو سپید
 باز آمدم بحکایت فرزند خلف
 ز غیرت جوان مرد ارگ تخت
 چه گفت میراث جد من است
 که بعد از من افتد بدست پسر
 که نمی چه داری ز بهر کسان
 که بعد از تو برون ز رفعت
 حکایت اندر راحت برسانیدن بهمسایگان

مشو تا توانی ز درخت بری
 اگر تیغ دورانش انداخت است
 که چشم از تو دارم درم بے
 یکی بقله راه و درم نیست
 بجز در تنه های طایر پریش
 ندانسته از فقر دین آلف
 در اندیش نام تا که اغم کریم
 ز افتاد و در دست آسان کوی
 که ای که بر شیر زرین نهد
 اگر راست بود آنچه بداشتم
 که خود را بکند شتم آبروی
 خنک آمد و صحت عاقلان
 که غلب درین شیوه دار و قفال
 ز دوریش خالی نمادی درش
 ملاست کنی گفتش ای بدست
 چو در سنگ دستی نداری شکیب
 دنیا توان آخرت یافتن
 و هر چه داری بکف بر نهی
 پرانده دل گشت از آن عیب جو
 نه ایشان بخت بکند شتمند
 همان که امروز درم خورند
 برند از جهان با خود اصحاب را
 دنیا توانی که غصه خری
 حکایت اندر راحت برسانیدن بهمسایگان

که رحمت بر نیت خور رحمت بر
 نه شمشیر دوران نه زور محبت
 نه تو چشم داری بدست کسی
 که این نرق و شید پست آنگون
 که مرد خردین دنیا و هم
 نازان در دوشان بر غبت خرد
 که دانه ای از آن بر دلم نیست
 درون دلم چون در خانه ریش
 نتوانده بجز باب لایق صرف
 از آن ننگ دل است که بر لبیم
 برون رفت از آنجا جز ناله و درد
 آوازیدر اسب و فرزند دهد
 ز خلق آبرویش بکند شتم
 ز دست چنان که بر زاده گوئی
 بیاموز و اخلاق صاحبان
 نه در چشم و زلف و بنا گوش و مال
 خلف ماند صاحب دل بهوشیار
 مسافر بهمان سال اندر ش
 بیک روی پریان کن بر دست
 بکند از وقت فراخی حبیب
 که روز تو را برگ سختی بند
 بزخمه دیو بر تافتن
 گفت وقت حاجت بماند نهی
 بخرد و در رسم تو لاغر شوی
 تراشت و گفت ای برانکه گوئی
 بحسرت بروند و بکند شتمند
 که تو دایم از من بیجا برند
 فرومایه ماند بحسرت بجای
 بجز جان من و نه حسرت بری
 که دیگر مخزن از نخباز کوی

باز از گندم فروشان گرامی
بدلاری آن مرد صاحب نیاز
رو نیک مردان آزاده گیر
جو انمرد گریه است خواهی لبیت
شنیدم که مردی براه جبار
با خرز و سوا س خاطر پریش
گرش رحمت حق نه در پخته
پسند اگر طاعتی کرده
بسرنگب سلطان چنین گفت
بر و نماز خوانت نصیبی دهند
زن از نا آید می سر از خاش
خورنده که خیرش براید زوت
و گر چه حاجت که زحمت بری
صفا هست در آب و آینه نیز
یکی را گرم بود و ثوت نبود
کسی را که جنت بکند و قند
نه در خور و سرایه کردی گرم
یکی دست گیرم جندی دیم
بجسمان بندی فرستاد مرد
وز اتجا بزندان در آمد که خیر
چو با و صباران زمین سیر کرد
ز بیجاری راه زندان گرفت
زانهانیا سود و شبها سخت
بجها که مان ای مبارک نفس
ندیدم بتر دیکس دانش سپند
تن زنده دل خسته در زیر گل
بجی در بیابان یکی تشنه یافت
گلکه در کو در آن پسندید کیش
خبر داد و بزم از حال مرد
کسی با یکی نیکوئی کم نمود

که این جو خوش است گندم نمانی
بزن گفت کای روشانی نیاز
چو اساده دست افتاده گیر

نه از مشتری کاوه جام گس
بامید با کلبه این کار گرفت
به خجاشی کا تا که مرد حق اند

حکایت

به خطوه کردی دور گفت نماز
پسند آمدش در نظر کار خوش
غرضش سر از جاده بر تافتی
که زلی بدین حضرت آژوده

چنان گرم رود طریق خدای
به تمییز ابلهس در چاه رفت
یکی مارتف از غیب آواز داد
باسمانی آسوده کردن فسل

حکایت

که فرزند کانت بستی در ند
همی گفت بان خود دل از فاد ریش
به از صائم که هر دنیا پرست
ز خود باز گیر می و هم خود خوری

بختا بود مطیع امروز سر
که سلطان ازین روز دیا به ست
مسلم کسی را بود و زده داشت
خیالات نادان خلوت نشین

حکایت کریم تنگ دست با سائل

گفارش بقدر مروت بود
مراوش کم اندر گفت او شد
تنگ مایه بودی ازین لاجرم
که چند هست تامن بزندان دم
که ای نیک نامان آزاد مرد
فدین سخن تار پایی ای گریز
نه سیری که باوش رسید بجزو
که مرغ از نفس فتنه توان گرفت
بر دیار سالی گذر کرد و گفت
خور و دم چیت گرمی مال کس
من آسوده و دیگری بای بند
باز عانی زنده مرد و دل

که بخله خدا و ندرستی مباد
چو سیلاب ریزان که بر کو بسیار
بزش تنگ دستی و دخی تو
بچشم اندرش قدر چیست بود
بدارید چشک کف از دمنش
چو گنجشک در بازوید از نفس
گرفت نه حالی چو انمرد را
شنیدم که در حبس جندی ماند
نه پندارست مال مردم خوری
یکی نا توان دیدم از بند ریش
بر د آخر و نیکامی بسر و
دل زنده هرگز نگر و دهاک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

چو جیل اندران بسته دستا خوش
که داور غمنا مان او عفو کرد
کجا کم گفت خیر بانیکم

بخدمت پیران سب و بار و کشت
اگر جفا کار می اندیش کن
گرم کن چنان کت براید زوت

بیک هفته رویش ندید هستک
نمردی بود فق زودا گرفت
خریدار دکان بی رونق اند
گرم پیش شاه مردان طلبیت
که خاد رنقیان بخندی زیاس
که نتوان ازین خوبر راه رفت
که ای نیکوخت مبارک نهاد
به از آلف رکعت بهر منزله
که خیزای مبارک در رزق من
که سلطان شب بخت روزه کرد
که افطار او عید طفلان ماست
که در نازده راد بدنان چاشت
بهم بگشت عاقبت کفر و دین
ولیکن صفار ا بساید تمیز
چو انمرد و تنگ دستی مباد
نخیر دمی بر بکشد قرار
که ای خوب فرجام فتح برشت
ولیکن بدش نشین نه نبود
و گرمی گریز دشمنان بر منش
قدارش نمود اندر و یک نفس
که حاضر بکن سیم یا مرد را
نه ز قعه نشست و نه فریاد خواند
چه پیش آمدت تا بنزد من
علاش ندیدم بخرید و خویش
زهی زندگانی که نامش نرود
تن زنده دلی که میر و جهاک
برون از رزق و دینا تش نافت
سگ نا توان رادمی آب داد
گرم پیش گمر و دنا پیش کن
بهانان در تیر بر کس نه بست

گفت در میان نباشد چچی
 برود هر کسی بار و زور
 گر از یاد آید نسا انداسیر
 چون نمکین و جابست بود و زور
 نصیحت شود و دم نیک من
 نه رسد که نمت بسکین و دهر
 دل زیر و ستان نباشد گشت
 بنامید در ویشی نه صفت حال
 عقل سائل از جور و خون گرفت
 بفرموده که نظر تا غلام
 بر چرخش سر در تاجی نهاد
 فشانده قضا بر سر از فاق خاک
 غلامش دست گری می فتاد
 شبانگه می بردش لقمه جفت
 چو زو یک بردش ز خوان برده
 پیر سید سالار فرخنده خوی
 که شکوه وی بودم اندر قدیم
 بخندید و گفت ای پسر خویشیت
 من آنم که آن روزم از در بر اند
 خدا از بخت به بند و در بسته
 یکی سیرت نیکم دان شنو
 که شبلی ز حالت گندم فروش
 ز رحمت بر دوش تیار دست خفت
 در ویشی بر آنگدگان جمع دار
 میانار موری که دانه کش است
 من بر سر ناتوان دست زور
 اگر تم ز تو ناتوان تر بسی است
 بخش ای پسر کاوی زاده صید
 چو دشمن کرم بنید و لطف و دود
 چو بادوست دشوار گیر می رنگ

چراغی بنه در نیارت محی
 گر است پای کج پیش مور
 که افتاد گمان را بود دستگیر
 مکن زور بر مرد ویش عام
 نباشد در ویش چل تخم کین
 و زان با غریبم بر دل این بند

بغض از زرخش کردن زنج
 تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
 بازار فرمان در بر بر سه
 که افتد که با جا و شکین شود
 خداوند چرخ زبانی بکیند
 ربا زد و رسد که افتاد سخت

حکایت

بر تده قوی خداوند مال
 سر از غم بر آرد و گفت ای نیکبخت
 بر اندش بخواری و ز جبهه غم
 غطار و دستم در سیاهی نهاد
 مشید صفت کینه دست پاک
 تو آنچو دل دوست در دهن نهاد
 ز سختی کشیدن قهقهه هاشست
 بر آرد و بخویشتن تعب را
 که شکست ز جور که تد بروی
 خداوند املاک و اسباب و سیم
 رستم یکس از گردش و دریت
 بر روز نمش دو گیتی نشاند
 کشاید بفضل و کرم و دیگری

نه دیار دوش پیش دل دنگ
 تو آنچو ترش روی باری چرت
 به ناکردن شکر پروردگار
 شهادت بر نه نشاندش چو صیر
 سر پای عاقل و گز گز گشت
 به دیدار سکین آشفته حال
 بفرمود صاحب نظر بنده را
 چو نزدیک آمد بر خواجه باز
 بگفت اندرونم بشوید سخت
 چو کوتاه شد دستش از غر و ناز
 نه آن تند خویش بازار گان
 که کرد باز آسمان سوی من
 بسا مغلس میو اسیر شد

حکایت

بده برد آن بان گندم بدوش
 با وای خود بازش آورد و گفت
 که جمعیت باشد از روزگار
 که جان دارد و جان شیرین خو
 که روزی بپایش درافتی چو مور
 گفتار و طریق متخیر مژدم با خلاق و کرم
 با حسان توان کرد و شوی بقید
 نیاید و گر خبثت زود و وجود
 نخواهد که بنید تر نقش و رنگ

نگو که موری در آن غله دید
 مروت نباشد که این مور ریش
 چو خوش گفت فردوسی پاک را
 سیاه اندرون باشد و سنگدل
 نه بخشید بر حال پروانه شمع
 گفتار و طریق متخیر مژدم با خلاق و کرم
 عدد را با لطاف کردن به بند
 مکن بد که بدینی از یار نیک
 و گر خواجه با دشمنان نیک دوست

بخند که دیاری از دست رنج
 که فردا چرخه ز خدا بر تو سخت
 که باشد که افتد بفرماندهی
 چو بنیق که ناگاهه فرزین شود
 که بر خوسه چمن سر گران مسکیند
 بس افتاده ریا دوی که بخت
 ربا و اگر روزی شوی زیر دست
 بر روز و دست بر روی از طره بانگ
 موری ترسد ز غمی خواست
 شنیدم که برگشت از روزگار
 نه بارش ز ناکردنی با گیر
 برین با جاده دنی برگشت
 چنان شاد بودی که مسکین مال
 که خوشنود کن مرد و خواهند را
 عیان کردش بدیاجه راز
 بر احوال این پسر شوریده بخت
 کند دست خواهش بدر نادر از
 که بدی سر ز کبر بر آسمان
 فروشت گرد و غم از روی من
 بسا کار خشم ز بر ز شد
 اگر نیک موری و پاکیزه زو
 که سر گشته از هر طرف میدید
 بر آنگد که دانه از جایی خویش
 که رحمت بر آن تربت پاک باد
 که خواهد که موری شود سنگدل
 که کن که چون سخت و پیش جمع
 توانا تر از تویم آخر کسی است
 که توان بریدن به تیغ این کند
 نه روید ز خشم بدی با نیک
 بسی بر نیاید که گردند دوست

بره در یکی پیش آمد جوان
بدو گفت من ریسماست و بند
برو و پیش منیان سید وید
تاین ریسما می برد بهمنش
بدان رواند ازش کن ای نیکو
ایکی رو بهی دید بدست دیای
که چون زندگانی بسر می کرد
شغالی همچون سخت را شیر خورد
یقین مرور اید به میند که
و زندان زد و در جندی بخت
چو صبرش نماند از ضیعی موش
چنان سخی کن که تو ماند خوشتر
بچنگ آورد و همچنان خوش کن
چو مردان بر پنج دراحت بیان
خدا را بر آن بنده بنمایش است
کسی نیک بنده بود و سر به
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
سر و چشم هر یک بوییدست
بخلق که گرم گرم زد و مرد بود
سحر که میان است و در باز کرد
مرا بوسه گفتا به نصیحت ده
به ایشا مردان سستی برداند
مراست جوانمردی نان دی است
بمنی توان کرد و عوی درست
شنیدم در آیام حاتم که بود
بگم زار میر سخت بر کوه دست
بجفتد مردان صاحب علوم
بیابان نوردی چو گشتی باب
من از حاتم آن سب تازی نژاد
رسول خرومند عالم به طے

حکایت دینی صید کردن و لها با حسان
کرمی آورد اندر پست گو سپند
که جو خورده بود از کف و و خند
که احسان کند بیت در گردش
که گنگ چمن اردو چنان تو خورد
بک طوق در پنجره باز کرد
چو باز آمد از عیش و بازی کلی
بلفظی که دید بهت پل زمان
بر آن مرد کند بهت و ندان یوز

حکایت روبا و دور ویش
دین بود در ویش چو در ونگ
و گر روز باز اتفاق افتاد
که این پس بجای نشینم چو نور
نه بیکانه چار خوردش نه دوست
برو شیر درنده باش ای کل
چو شیران که اگر درون در پست
بجو تا توانی باز بوی خوش
چو اسی جوان دست درویش بر
کرم در زدن سر که مغزی دست

حکایت عابدین بخیل
تن ساوره زور انصامی دم
بکین بغت زنا درشت
ولی و یکدانش قوی سر بود
همان لطف و دینه آغاز کرد
که در ویش آتش از بوسه به
نه شب زنده داران که دل مرده
مقالات بیوه و طبل تهیت

حکایت حاتم طای و جود و می
بخیل اندر شن باد بانی چود
تو گفتی مرا بر قیاس گذشت
ستما می حاتم سلطان روم
که بلا می سرش تیر و عقاب
خواجهم که او که مرگت کرد و داد
ردان کرد و دره مرد و عرا و

بک در پیش گوشتندی روان
چپ و راست پویند آن غادر
مرا بدو گفت ای خداوند رامی
تیار دمی حمله بر سپیدبان
که مالدر بان بر بنیرش دور و
زرو ماند و دست طوف اندا
که شیری و تاند شفیق ای بخت
که روزی میان تو روزش داد
که روزی بخورد و ند بیلان نور
چو چشش رگ و دشمنان ماند و
نشیند از خود را چو روبا و شل
که افتد چو در به گشت و می است
که نسبت بود و تر از وی خوش
نه خود را بخیل که دستم بگیر
که درون مهبانده میفر بوست
که نیکو سازد بخلق خدا
بر فتم قاصد به پیدار مرد
ولی بمرگوت چو بی بردشت
ز بسج و تهلل مار از جوع
که اما ساز در آن نوح بود
مر زمان ده کفش بر سر زن
دل مرد و چشم شب رنده و
که معنی طلب کرد و عویشت
دم بی قدم بجه گاهیت حست
که بر برق بیسی گرفت می
که با داز پیش باز مادی چو کرد
چو ایش بخوان ناود و دست
که دعوی خجالت بود بی گواه
و گر و کسند با بک طبل تهیت
صبا کرد بار دیگر جان درو

بنزیر که حاتم آمد فرود
شب آنجا بودند در روز دیگر
که ای باده در مردم نیک نام
که دانستم از دست باران نیل
مروت ندیدم در آئین خویش
گمان را در دم داد و تشریف داد
و حاتم بدین نکته راضی نشو
ند انهم که گفت این حکایت بمن
توان گفت اورا استحباب کرم
که چند از مقالات آن بیاورم
و بفرمایم حاتم کسی باز کرد
که تا هست حاتم در ایام من
چو آنی برده پیش باز آمدش
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بجمله یارم شد ایدرت تقسیم
بمن دار گفت ای جوخه و گوش
سرش بادشایمن خواست
بخندید برنا که حاتم نسیم
چو حاتم باز اوگی سر نهاد
بنداخت شمشیر و گرش نهاد
و پیشش بوسید و در گرفت
بختش بیاتاجه داری خبر
جوخه شایر زمین بوسه داد
که در یافتن حاتم نامجو
مرا بار لطفش و دنا کرد پشت
و ستاره را داد و محمد و در دم
زنجاره حاتم یکی سپهر مرد
ز او حی چنین یاد دارم خبر
شد این سخن نام بر او بر ط
چو حاتم باز او مردی دیگر

بر او چون تشنه بر زنده رو
بخت آنچه دانست صاحب خبر
چرا پیش از نیم هفتی پیام
نشاید شدن در چراگاه و خیل
که همان بخت بد دل از فادش
طبیعت اخلاق نیکو نسب
که بودست فرماندهی و دین
که دستش چو باران شامی نم
که نه ملک دارد نه دمان کج
و کس شاکستن آغاز کرد
نخواهد به نیکی شدن نام من
که دوی آتش فراز آمدش
با دیش را دل به نیکی زبود
که در پیش دارم نمی عظیم
که دایم جوخه را پرده پوش
ند انهم چه کین در میان خلعت
سرایک جدا کن تیغ از تنم
چو آن را بر آمد خروش از نهاد
چو فرمانبران دست برگش نهاد
و ز آنجا طریق بمن برگرفت
چرا سر زبستی بفرار کرد
فلک را شاکست و تمکین نهاد
بنزد خوش مطر و خوری
بشمیر احسان و فضل بخت
که مهرست بر نام حاتم کرم

بساطی میبکند و اسپ بخت
همیگفت حاتم بریشان چوست
من آن باور فتنه و دل ز تاب
بنوعی و گرویی در اهرم نبود
مرام باید در استیلا فاش
خبر شد بر دم از جوخه و سطر
حکایت استخوان شاهین حاتم را در جوخه و دی
که نام او را آن گوی دولت زبود
کسی نام حاتم نبردی برش
شدیم که بخشی لکوانه ساخت
خسرو در ابر سه کینه داشت
بلا جوی راه پستی طی گرفت
بلوروی و دانا شیرین بیان
بهادش سحر بوسه بر دست دپا
بخت از نبی با من اندر میان
دین بودم حاتم شناسی مگر
کرم رهنمایی بدانجا که اوست
نباید که چون حج کرد و رفید
بخاک اندر افتاد و بر پای بست
که گرم گلی بر وجودش زخم
فلک در میان دو ابروی مرد
مگر تو نام آورده حمله کرد
بدو گفت کاشی شاه با دو پوش
جوخه و صاحب خرد دیدش
بخت آنچه دید از کرمهای می
مراد را سد کرد گواهی دهند

بدامن شکر و دانسان زمرشت
ز حسرت بندان همیگفت دست
ز بهر شاد و شش کرم کباب
چرا و بر و بر بارگاهم نبود
و گریه کب نامور گوشتش
بهر آفرین کرد بر طبع و س
ازین نغمه تر جاسه ای نشو
که در هیچ بخشی نظیرش نبود
که سودا ز فنی از و در سرش
چو جنگ اندر آن بم هفتی بخت
یکی را بخون خوردش بر بخت
بجشن جوخه و داری گرفت
بر خویش برد آن شمشیر بیان
که نزدیک با چند روزی بیای
چو یاران کیدل باو شمشیر بیان
که فرخنده ناست و نیکو ریت
همین چشم دارم ز لطف تو دو
کز دست رسد یا شوی نا امید
گش خاک بوسید که پا دوست
نه مردم که در کیش مردان زخم
بدانست حالی که کاری نکرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد
ازین کینه های حاتم نبوش
بر دایمی فوق خود دیدش
شدند شاکست بر آل ط
که معنی داد و از اش هرسند
طلب ده درم سنگ فایز کرد
بجان ده درم حاجت پیر بود
جوخه و دی آل حاتم کجاست
بند بختش بر دمان سوال

رعیت پناها دولت شاد باد
 چو حاکم که گزینیستی قزوی
 که حاجت از آن نام آوازه خواست
 که چند آنکه جلدت بود خیر کن
 یکی را خرمی در گل افتاده بود
 همه شب و درین غصه تا باد او
 و شمار اندوخته آن بن دست
 ملک شکیبایی چشم بگریست
 که کرد سلطان عالی عمل
 زارش داد و سپ و قبا و پتین
 اگر من نبایدم از در و خویش
 شنیدم که مغروری از کپرست
 بپنجی ز و مانده شبست مرد
 فرو گفت و بگریست بر خاک کو
 بخش و زینش گریبان کشید
 شب از گزشتش قطره خندی یکید
 شنید این سخن خواجہ سنگدل
 که بر کردت این سمع گیتی فروز
 بروی من این در کسی کرد باز
 ساینکه پوشیده چشم دل اند
 که شهباز من صید دام تو شد
 الا که ملکگار جسل ولی
 خورش ده بچشمک کبک و خام
 دمی هم بر آید ز چندین صدف
 یکی پیر کم شد از راه جلد
 چو آید بر مردم کاروان
 شایخ بجان طالب هر کند
 ز تاج ملک زاده در ملاح
 پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
 در آو باش پاکان شورید و رنگ

بخت مسکافی آباد ؟
 نبردی کس اندر جهان نام طے
 تراغی و جعد از برای خد است

سرفراز و این خاک فروخته بوم
 تا ماند از آن نامورده کتاب
 تکلف بر مرد و درویش نیست

ز عدلت برایتیم یونان روم
 ترا هم تا ماند و هم ثواب
 و سیت همین یک سخن من نیست
 ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در علم پادشاهان

ز سودا ش خون در دل افتاد بود
 سقط گفت و نفیرین و شاهر داد
 در آن حال منکر را بر گرداشت
 که سودای این بر من بهر بیت
 نودش در بلا دید و در محل
 چه نیکو بود مهر و در وقت کین
 و سی القام فرمود و خور ویش

بیابان و باران سطر و سیل
 نه دشمن رست از زبانش نه دوست
 شنید آن پنجهامی دور از صوبه
 یکی گفت شاه پشیش بزین
 بهشید بر حال سکیین مرد
 یکی گفتش ای سربخی عقل ویش
 بدی را بدی سهل باشد جزا

فروشته طلبت بر آفاق دین
 نه سلطان که آن بوم بر آفاق
 نه صبر شنیدن نه روی جواب
 که مگذشت کس زانه دختر دین
 فرود خورشیدم پنجهامی مرد
 عجب سخن از نقل گفتا خموش
 اگر مردی آخین الی من اسکا

حکایت تو اگر می شنید و ساسانی صاحب دل

جلو گرم و آه از لطف سینه مرد
 جفا می کرد آن شخص تا بروی
 بنیرل در آرد و دشو خان کشید
 سحر دیده بر کرد و دنیا بید
 که بر گشت درویش از تو گندل
 بخت ای تیر کار آشفته روز
 که کردی تو بروی او در قراز
 بهمانکیزین ثوتیا غافل اند
 مرا بود دولت بنام تو شد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
 بخت ای فلان ترک از آزار کن
 بر آسود و درویش درویش بنهاد
 حکایت بشه اند افتاد جوش
 بختا حکایت کن ای منجبت
 تو کوته نظر بودی مست رامی
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی
 جو بر گشته دولت عامت شنید
 کسی چون بدست آورد و جره باز

بختا چه در تابت آورد و خشم
 یک بشت باز و در باغ نظر کن
 بخت از معارف و شنائی و با
 که بی دیده دیده بر کرد و دوش
 که چون سهل شد تو این کار سخت
 که مشغول گشتی پنجه از نهامی
 بروی که پیش آیدت روشنی
 سرخشت حسرت بدندان گردید
 فرود برده چون ش دندان باز

در تماشای اهل الله بخدمت خلق الله

که یک روزت افتد بهائی بدام

چو هر گوشه تیر نیار از خلنی

حکایت همدرین معنی

شبانکه گردید و قافله
 شنیدم که میگفت با ساربان
 که باشد که وقتی بروی رسند

نه بر خیمه پرسید هر سو تافت
 ندانی که چون را و بروم بدو
 بر خد از برای دله بار ما

ز صد چو بآید یکی بر پوف
 بتاریکی آن روشنائی یافت
 هر آنکس که پیش آمد هم نفتم است
 خورند از براسه محله خار ما

حکایت هم درین معنی

چه دانی که گوهر که هست و رنگ
 بهمان جای تاریک و لعل است و رنگ

همه شما گوش دار ای پسر
 بیزت بخش بار هر جا بی

که لعل از میانش نباشد بدر
 که زنی بسر وقت صاحب دلی

اسی را که بادوستی سرخوشت
 غم جلد خورد و هوا سکی
 تو هر که مبینش چشم پسند
 و بر معرفت برکسا نیست باز
 بر بوی گرت عقل و تدبیرست
 مسوزان درخت گل اندر خریف
 کی زبهره خرج کردن نهشت
 شب و روز در بند بود و سیم
 ز خاکش برآورد و بر باد و او
 این کمرانی بود میاک رو
 به در زار و گریان همه شب سخت
 ز راز سنگ خار پاردون آوردند
 چو در زندگانی بدی با خیال
 بخیل توانم بد نیار و سیم
 بسنگ ابله انگش بشکنند
 شمعهای سدی شالست و پند
 کسی دیدگی می خیز خواب
 همی بر فلک شد مردم خوش

بنی که چون پاره دشمن کشت
 مراعات صد کس برای یکی
 که ایشان پسندید حق بسند
 که ده است بروی ایشان فراز
 فلک را نوا و نواخانه دست

نزد و چو گل جامه از دست خار
 گرت خاکپایان شوریده سر
 کسی را که نزدیک غلت بد است
 بسایخ عیشان مخی چشان
 که روزی بر دهن آید از شهر بند

که خون در دل افکند و خند و چنان
 حقیر و فقیر اندر نظیر
 چه دانی که صاحب ولایت خود است
 که آیند و حشده و اسب کشان
 بکندیت بخشد چو گرد و بکند
 که در نوبهارت نماید طریف

حکایت پیر خلیل و فرزند مسرف

ز رش بود و یارای خوردن شد
 زرو سیم و در بند مرد سیم
 شنیدم که شکی در آنجا نهاد
 بکاهش بازار و میز گرد
 پسر با دوان بخندید و گفت
 که بخشد و پوشند و آسان خورد
 گرت مرگ خواهند از ایشان شال
 عیسیست بالای مخفی میقم
 با سودگی گنج قسمت کنند
 بکار آیدت گشوی کار بند

نخوردی که خاطر میاسایدش
 بد است روزی پسر دیکین
 جو افرو در از بختی نکرود
 نهاده پدر چنگ و زنا می خوش
 ز راز بهر خورد و دل خود ای پسر
 ز راز کف مرد دنیا پرست
 چو شمار و انگه خورد از تو سیر
 از آن سالهامی بماند ز رش
 پس از بدون و گرد گردن جو پیر
 و نیست ازین روی بر تافتن

از آدمی که خود را بکار آیدش
 که نمیک بجا کرد ز در زمین
 یک دستش آمد بدگر بخورد
 پسر خلی و نانی آورد و پیش
 ز بهر نهادن چه سنگ چه زر
 بخورد ای برادر بسنگ اندشت
 که از بام خجسته گرفت افتی بریز
 که دار و طلسمی چنین در سرش
 بخورد پیش از آن که خود کردیم
 کزین روی دولت توان یافتن
 پویش تفته روی زمین قناب

حکایت

و مانع از پیش می برآمد بگوش
 که بود اندرین مجلست پایمزد
 نمیانم ز وادار و آذر بخواست
 بشارت خداوند شیراز را
 وز و بگذری میسر هم کو بهار

یکی مخلص از خیمه در سایه
 ز می داشت بر در خانه گفت
 که یارب برین بنده بنمائش
 که آفاق در سایه منتش
 خطب را اگر تیش بر بی زند

بگردن بر از خنده پیرایه
 بسایه درش نیکم روی خفت
 که زویده ام وقتی آسایش
 مقتصد و پسر به نقش
 درخت بر و مندر را کی زند

بسی پایی دار ای درخت هنر
 بختیم در باب احسان بے
 کسی را که با خواجسته جنگ
 کسی را پده پای همتان
 چنان سوز گشته بهتر چراغ
 چنان پیشگان را به سر باد
 شنیدم که مردی غم خانه خورد
 شد مرد و نادان پس کار خویش

و لیکن نه شرطت با هر کس
 بدنتش چرا میدی خوب و سنگ
 که بر که تران سر زار و گران
 یکی به و راتش که خفتی دماغ

بجز مردم از راز خون و مال
 بر انداز می که خار آورد
 بنحشی بر هر که آن طلبیست
 بر آنکه که بر زود رحمت غمخی

که هم میوه داری و هم سایه در
 که از مرغ بدگنده بر و بال
 درختی بر و در که بار آورد
 که رحمت بر و خور بر عالمیست
 باز روی خود کاروان میر نه

حکایت پیر خلیل و فرزند مسرف

که ز غور و شغف اولاد کرد
 که رفتند یک روز زن با پیش

ز رش گفت ازینان چه خواهی
 زن خبر و بر و بام و کومی

ستم برستم پیشه عدلست دوا
 که میکین بریشان شوند از وطن
 امیکه دریا و میکفت شو

بیاذر دوکان سوخت از مرد
کسی بآبادان نیلوی چون کند
سگ آخریه باشد که خوانش نهند
و گر نیک مردی نماید نس
نه هر کس نزار باشد به مال
بنایک محکم ندارد اساس
چه خوش گفت بزم سخن بشین
به بندای سپرد جل گراب کاست
تا بدیس هرگز نیاید سجد
لکوشایدان مار کشتن بحوب
مذکر که قانون بدی نهد
سید آوز قول سعدی بجا
خوشا وقت شوریدگان عش
و ما دم شراب الم در کشند
نه تخت صبر که بر یادوست
سلاطین غلت که ایان حی
بسر وقت شان خلق کی ره بر
چو پروانه آتش بخود ورزند
نخیم که بر آب قادرینند
چنین دازم از پر دانه یاد
از آنکه که یارم کس خویش خواند
نشدم که روز خلاق بآفت
زیاد ملک چون ملک نمایند
که آسوده در گوشه خفته دو
پیشیده عقل و پرانده هوش
تهدیدت مردان پر خصله
برازیموه و سایه در چون رزند
نه مردم بین استخوانند و نه
اگر زاله هر قطره در کشند
حریفان خلوت سرای است

بر آن خیر و زن بسی طبعه کرد
بدان راسخ بدافزون کند
بفرمانی تا استخوانش دهنند
نیارد و شب بختن از دزد کس
یکی فال خواهد یکی گوشمال

لکن روی بر مردم نمی نرس
چو اندر سر می نمی از خلق
چه نیکو ز دست این مثل برود
نی نیزه در حلقه کارزار
چو گز به نوازی کبوتر برود

حکایت در پیش بینی و عاقبت اندیشی

چو بکران کوسن زدش بر زمین
که سودی ندارد چو سیل به خاست
نه از به گهر سیکولی در وجود
چو سوزیر سنگ تودار و کوب
ترامی چو تابه آتش دید

اگر اسی از نگاه بایر گرفت
چو کرک خبیث آیت و دم کند
بداندیش را جای خست مدو
قلمن که بد کرد بازیر دست
لگو ملک را این مدبست

باب سوم در عشق

از ریش میند و گر ترش
و کرک میند و م در کشند
که تخی شکر باشد از دست دوست
منازل شناسان کم کرده پی
که چون آب حیوان طلبت و زند
نه چون گرم پیکه بخود ورزند

که ایانی از بادشانی نفور
بلا می خار است در عیش کل
ایرش نخواهد رانی ز بند
ملاست کشتانند مستان یا
چو بیت المقدس در خون تاب
ولا رام در بر ولا رام جوی

حکایت در اشتغال اهل محبت

که شوریده و سبب انجناد
و گر با کسم آشنائی نماند
که کم کرده خویش را باز یافت
شب و روز چون دوز مردمیند
که آشفته و مجبسی سوز
از قول نصیحت گر آگند گوش
بیا بان نوروان بی قافله
نه چون مایه کار و آذوقه رزند
نه هر صورتی جان معنی در دست
چو خر موره باز از دوز بر شد
بیک جرحه تا فتنه تصور مست

پدر و مادر آتش بخود و محبت
به جش که تاق بچالم نمود
پراگند گانند زیر فلک
قوی بازواند کوتاه دست
نه سودای خودشان زبردای
بدریا نخواهد شدن بظ غریق
نارند چشم ز خلایق پسند
بخود سر فرودده همچون صدف
نه سلطان غریبار هر بنده است
چو غازی بخود بر بندند پاک
به تیغ از غرض به بخیر ندانند

تو گفتی که ز نوبت سبکین مکش
به شمشیر تیرش بآزار خلق
ستور لگد زن گرانبار به
به قیمت ترازو بشکر صد هزار
چو فریه کنی گرگ یوسف در
بندش کمن در کنی زوهرس
که گر سر کشد باز شاید گرفت
بخش دزد دل بکن از گوپند
عدو در چه دود و در غیثه به
قلم بهتر اورا بشمشیر دست
مدر خوانش که بدر کست
که توفیر ملک است تدبیر و کار
بامیدش اندر که انی تصور
سنگداز خا هت باشا کل
شکارش بخود خلاص از کند
سبک تر بر دوش شرمست بار
رنا کرده دیوار بیرون خراب
لب از تشنگی خشک بر برف
که بر ساحل نیل مستقی اند
پسر ارامت بخود و گفت
و گر هر چه دیدم خیالم نمود
که هم دو توان خواندشان هم کند
خودمند شیدا و شیار است
نه در هیچ توجیه شان چو کس
سنگد چه داند عذاب الخلق
که ایشان پسندیده حق پسند
نه مانند دریا با دود و کف
نه دوزیر هر زنده زنده است
که محکم رود پای چو بین رجا
که بر پیر عشق از گنج نه سنگ

چنین نقل دالم زمران او
 که پیری بدر تو زد شد باد او
 پرسید این خانه کیت پس
 که کرد قیدیل و محراب دید
 ز فتم نبوی که از هیچ کوی
 شنیدم که سالی فجاء و رشت
 سر بر دهنی چرخش بسر
 طبعکار بایست و دره تنوای
 شنیدم که پیری ششی زنده و است
 یکی دایف انداخت و در گوش
 ششی دیگر از که و طاعت نخت
 دیباج بر آشک یا قوت فام
 بخوید می آنکه بگردید بی
 شنیدم که راهم ورین کوفی است
 قبوت گر چه نه نیستش
 یکی در شاپور دانی به گفت
 سیمایان جز بگنجی قدم
 یکم روز بر بند و دل سوخت
 ترابند از من به افتد من
 قصار من پس از ناز یاب
 سیامان بر اند نه گشتی چو دود
 مخور غم برای من ای بر خرد
 زده پوشیم دیده من شفت
 چرا اهل دعوی بدین محروند
 پس آنکه در وجد شغرتند
 چو کوک دست شیا در برت
 رو عقل خریج جریج نیست
 توان گفتن این با حق شناس
 پسید و پرسید ای مومند
 همه بر پستند از آن کترند

حکایت در صبر و ثبات

یکی گفتش این خانه خلق نیست بگفتا تموش این چه خطه خطا	در سجده دید و آواز داد که بنجاشی نیست بر حال کس
که خیفست از اینجا فراتر شدن هم اینجا کنم دست خواش و از	بسوز از سجده نکره بر کشید چرا از در حق روم زور و کس
شبی بای عرش فرو شد گل بمیکفت غفلت کمان فرج	چو فریاد خوانان بر آرد و موت زریق دید از چون چراغ سحر
چو زرباخاک سپید و کند ز حکایت و معنی آنکه طالب صادق سخنا بر نکر و	که نشنیده و انهمپا که نکل ز حکایت و معنی آنکه طالب صادق سخنا بر نکر و

برین دروغانی تو متوکل میت چو دیدی که آن روی بسته است	که بجای صلی روسته پیش کی ندیدی ز عاقل خجسته
پندار گروی غمان شکست چو خواهند و محروم گشت از در	بسحرت بارید و گفت ای غلام که زین به در دیگری دید می
ورین بود بر زمین فدا و لی هیچ راهی که روی می است	

حکایت
 چو فرزندش از فرض خفتن نخت
 وجودیت بی نخت چو علم
 توقع دار ای پسر گر گرس
 طمع دار سود و ترس از زبان

حکایت در معنی قدم و دست و پا

مرا یک و دم بود و داشتند مرا گریه آمد ز تیار جفت	رسیدیم در خاک مغرب باب که آن ناخدا ناخدا ترس بود
بگسسته و شجاع و بر روی آب غجب ماندی ای یار فرخنده را	مرا انکس آرد که گشتی برو بلکه با دادان من کرد و گفت
نه طفلکی که آتش ندارد و خب گنجد از آتاپ آتش خلیل	که ابدال و آب و آتش روند چنین دان که منظور عین شفت
تو بر روی دریا قدم چون رن که پس همان زمین چسبند	نرسد و گر بید نهاده است که با پیش نام بستی بر ند

کفتار و معنی پیچی وجود و ملکات رو برو می ستی واجب تعالی
 که پس همان زمین چسبند
 که نامون و دریا کو و دنگ
 عظیمست پیش تو دریا موج
 ولی نه و گیرند اهل قیاس
 گجویم گر آید جوابت پسند
 که با پیش نام بستی بر ند

فیقران منقسم گدایان شاه
 که پیری و دهنده بشو نمی نایت
 خداوند خانه خداوند است
 در نیست محروم از این شدن
 که دانه محروم تهنید است باز
 بچیدن گرفت از غنیمت دل
 و من کف باب الکفر انقلع
 که باشد که روزی می زر کند
 سحر دستهای عابر فرشت
 بخواری برو یا زاری بایست
 به جیامی غنی چندین مبر
 که من باز دارم ز فقر اک دست
 چه غم گشت ناسد و دیگری
 که گشتد و گوش بانس ندا
 که خبر پانهای و ز نیستش
 که بی نخی هرگز بهای سر
 که بی تهره باشد فایز زبان
 که میگفت و فرماندهش مغرحت
 مرا چون تو خواج باشد که
 بخششی و درویش گنجد شنند
 بر آن گریه تفت بخندید و گفت
 خیالست بند شتم با بخواب
 ترا گشتی آرد و مار خدای
 گنجد اردش مادر مهر و ر
 چو با بوب موسی ز غرقاب غل
 چو مردان که بزنجک مروان
 بر عارفان حسنه خدای نیست
 نبی آدم و دام و دو گشتند
 پیری آدمی زارد و دیو و ملک
 بوندست گردون گردان باج

<p>طریقت جزاین نیست ندویش شنیدم که وقتی سحرگاه و عید یکی شست خاکسترش برنجبر که ای نفس من از خود باشم بزرگی بناموس و گفتار نیست بگردن قدر سرکش ندخوی ز مغرور دنیا به دین مجوی همان کی بودم موشکند نه که چون تویی بر تو کبر آورد چو استاده بر مقام بلند گر کنم که خودستی از عیب پاک گر این را بخواند که گذاردش یقینی کنن جامه تنگ دست</p>	<p>که بکنده داردین خویش را حکایت سلطان بایزید بطای قدس ز درویشند از سرایه بسر بنام شری روی و دم کشم بندی بدخوی پندار نیست گفتار در عجب و عاقبت آن خدا بینی از خوشترین من بگو که در سرگرمیست قدر بند بزرگش نه بینی چشم خرو بر افتاده که موشکندی نمند تغیث مکن برین عیب ناک و ران را بر اند که باز آردش</p>	<p>ببندیت باید توانم گزین همی گفت و زولیده و ستار و کو بزرگان نخر و ند در خود نگاه اوضاع سر بر رفت اندازد دست ببندیت باید بکندی مجوی بچشم حقارت نگه در کسان که خوانند خلقت پسندیده خو نالی که پشت بگنجه کسان که افتادگانش گرفتند جاک یکی در خراباتی افتاده است ز این ادب تو به بست پیش در ایوان قاضی نصف نشین</p>	<p>که این بام را نیست سکین زگر ماه اند برون بازید کف دست شکرانه مالان بر خدا بینی از خوشترین من بخواه تجربه ناک اندر اندازد دست ببندیت باید بکندی مجوی بچشم حقارت نگه در کسان که خوانند خلقت پسندیده خو نالی که پشت بگنجه کسان که افتادگانش گرفتند جاک یکی در خراباتی افتاده است ز این ادب تو به بست پیش در ایوان قاضی نصف نشین</p>
<p>مغیر گرفت احتیاجش که نیز چو سر نه ات نیست شیری کز همین تن ساری عقوبت فرو تر نشست از تقایک بود بلای قسم کرده گردن دراز یکی بر زمین میزوی هر دو بغیرش در آمد چو شیر عرین بجفتد از نیک دانی گوی قلم بر سر حرف دعوی کشید که قاضی چو خرد خلا بی ماند بشکر قدومت نپرداختم که دستار قاضی نهد بر سرش بدستار پنج گرم سبزه گران گرش کوزه زرین بود خیال که دسر بزرگست و میغیر نیز چو صورت نهان به که دم کشند که غایتش پیشک خود در دست</p>	<p>ندانی که بر مقام تو نیست نه هر کس منزه دار باشد بقدر بعزت هر کوفرو تر نشست قیسمان طایق بدل ساختند تو گفتی خروسان شایر جنگ فتاد و در عقد هیچ هیچ که بر نان قوی باید و معنوی به کجاک نصاحت بیایی که دوا بجفتدش از هر کما آفرین ز و ن آما از طاق و ستار خوش در بیخ آیدم با چنین مایه بدست و زبان منع کردش دور چو کلام خواند و صد به کبیر خرد باید اندر سر بر و نشند میغیر از گردن دستار و ریش بقدر مهر خست باید محمل بدین عقل و دمت نخواهم گشت</p>	<p>فرو تر نشین باید و یا با است که امت بفضلت تربت بقدر بخواری خفید ز بالا به است لم و لاسلم در انداختند فتاد و در هم پنهان و جنگ که در محل آن ره نبرد هیچ نه رگهای گردن تحت قوی بدلها چون نقش نگین بر نکات که بر عقل و طبع هزار آفرین با کرام و لطفش فرستاد پیش که بنیم ترا در چنین پایه منه بر سرم پای بند غرور نماند مردم چشم حقیق نباید مرا چون نو ستاد لغز که دستار چینه است بکشت پیش بکندی و محسی مکن چون مل و گر میرود صد علام از تربت</p>	<p>فرو تر نشین باید و یا با است که امت بفضلت تربت بقدر بخواری خفید ز بالا به است لم و لاسلم در انداختند فتاد و در هم پنهان و جنگ که در محل آن ره نبرد هیچ نه رگهای گردن تحت قوی بدلها چون نقش نگین بر نکات که بر عقل و طبع هزار آفرین با کرام و لطفش فرستاد پیش که بنیم ترا در چنین پایه منه بر سرم پای بند غرور نماند مردم چشم حقیق نباید مرا چون نو ستاد لغز که دستار چینه است بکشت پیش بکندی و محسی مکن چون مل و گر میرود صد علام از تربت</p>

چو خوش گفت خرمه در گلی
 جمل را همان قدر باشد که است
 بدین شیوه مرد و تنگویی خست
 چو ز منت رسد مغر و دشمن بر آرد
 بدندان گزید از تعب و بدین
 نغمه یوز بر گمان مجلس بخواست
 یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
 یکی باشد زاده و گنج بود
 به سجده در آمد سر ایان دست
 تنی خند بگفت او مجتمع
 به چونند بود پادشاه را قدم
 گشت نهی ننگ بر آید ز دست
 به دوست و بان راه ماند جواب
 که یکبار آخر برین رند مست
 بر آورد و مرد و جهان دیده دست
 کسی گفتش ای قدوه رسته
 چنین گفت بینده تیر بهوش
 که هر که که باز آید از غوی نیست
 حدیثی که مرد و سخن ساز گفت
 به نهان شوق اندرونش بست
 قدم رنج فرماید تا سر نهم
 شکوید و غناب و شمع و شراب
 ز سوزی بر آورده مطرب خروش
 بنود از ندیمان گردن فرار
 بفرمود و در هم شکستند خرو
 بهیمنانه در سنگ بر وزن زدند
 خم آهستن خمره ماهبه بود
 بفرمود تا سنگ سخن سر آید
 عجب نیست پا نوحه گر شد خواب
 و گر فارسی آید بر دی بدو

چو بر دوشش بر طبع جا ملی
 و گر در میان شقایق نشست
 باب سخن کینه از دل نشست
 که ز صفت خبر و شود از دل غبار
 بماندش در دیده چون فلکین
 که گوئی چنین شوخ چشم ز بخت
 درین شهر شکستایم هم بس
 حکایت در توبه کردن
 می اندر سر سارگینی دست
 چو عالم نباشی کم از شمع
 که یار و زو از آمد معروف دم
 نشاید چه بیدست و پایانشست
 بهمت نمایند مردی ر حال
 و عاکن که با تیر با نیم و دست
 بخت امی خداوند بالا دست
 بدین بد چرانیکوئی خواسته
 چو سر سخن در نیابی مجوش
 بعیشی رسد جا و دان بهر دست
 یکی ز آن میان بالک باز گفت
 حیا دیده بر پشت پایش بدو
 سر جمل و نارسستی بر نهم
 و ده از نعمت آباد و دم و دم خواب
 ز دیگر سو آواز سانی که نوش
 به جز تر گیس آبخا کسی دیده باز
 بمبدل شدن عیش صافی بدو
 که در آتش اندک و گردن زدند
 در آن فتنه و خمر میذاخت زدند
 بکنند و گردن تو باز جایی
 که خور و اندر آن روز چندان شراب
 بهالیدی اورا چو طغور گوش

مراسم نخواهد خریدن بهیج
 نه منعم مال از کس بهیج
 دل از دره راحت باشد سخن
 چنان ماند قاضی بخورش این
 و ز اتجا جوان روی بهت بین
 نقیب از پیش رفت و هر سوید
 بران سده هزار آفرین کین بخت
 حکایت در توبه کردن
 به مقصود و بهار سالی میقم
 چو بهت پیغمبر کرد آن خون
 نعلب کند سیر بر بوی گل
 و گردست قوت نداری کوبی
 یکی پیش دانای خلوت نشین
 دم سوز ناک از دل با خبر
 خوشست این سر نقش از روز
 چه بد عهد رانیک خواهی بهر
 بطامات مجلس نیار استم
 همین به خمر و بهت عیش تمام
 زو جد آب و شمش از چو مرغ
 بر نیکم خمر و ساد کس
 دور وید سنا و نذر و پناه
 یکی غایب از خود یکی نیم دست
 خریان خراب از می محل رنگ
 دف و چنگ با یکد ساز گار
 شکستند چنگ و گشتند در
 روان خمر و چنگ او فاده چون
 شکم تا بانش دیدند شک
 که گلگون خمر یا قوت فام
 و گر هر که بر لبه گرفتگی بکف
 بخونی سراز کرد و پندارست

بدو انگی در سیرم بهیج
 خوار جل طلس بهوشد خست
 چو خست بختا و سستی مکن
 اگر گفت این هذالکوم عسیر
 بدون رفت و باز نشانی کن
 که بر دی بدین نصف صورت کرد
 خست من تا چه شیرین بخت
 که ناهل دنیا پاک سر خست بود
 بان دلا و زو و قلعی سلیم
 شد آن عزیزان خراب اندر
 فرو ماند آواز چنگ از مجلس
 که پاکیزه کرد و داند ز خو
 بنالید و بگریست سر بر زمین
 قویتر ز خفا و تیغ و تبر
 خدا یا نمه وقت او خوش بدار
 چه بدواستن بر سر خلق و شهر
 ز داد آفرین توبه اش بخاتم
 برک اندر شش عیشهای ام
 بار بد بر چه وسیل و رفیع
 در توبه کو بان که فریاد رس
 سخن برورد آمد و رایوان شاه
 یکی شعر گویند صراحی دست
 سر چنگی از خواب و بر چو چنگ
 بر آورد و زیر از میان ناله زار
 بد کرد و گوینده از سر سرود
 تو گفتی شد بهت از بخت چون
 قدح را بر چشم خونی رشک
 بپشتن نیشد ز روی رخام
 قفا خوردی از دست مردم خود
 چو بران بخت عبادت نشست

چنان سودمندش نماید که بند که در ویش رازنده نگه داشته چو بادوست سخنی کنی دشمن است چو بینی که سخنی کند ست گیر بگنج رزقش کن با امیر که این گردن از نازکی برکشد تو شیرین زبانی ز سعدی گبهر	که پاکیزه ره باش و نسیانست قول که بیرون کن از نمر جوانی و جمل بندش از تیر نادان سنگ که خاسک نادیب بر سر خود اگر زیر دست و اگر سر دواز که پیوسته تمنی بر دند خوی	پدر بار یافته بودش ببول گرش سخت گفتی سخن گوی مهر پسر آغند شیرستان جنگ چو بندان کسی سخت روی بخود با غلاتی با هر که بینی باز بشیرین زبانی توان بر دگر شکر خنده آنچنین میفر دخت
حکایت شهید فروغ		
که از هر برداشتی بی لعل و اگر روز شد گرد گیتی دوان شبا که چون نقدش نماید بدست زنش گفت بازی بکنان شیخی را مکن خواجه بر خویشین کار سخت	بر دوشتری از کس بیشتر خسد بود و روز بازار او که نشست بر جعفرش کس چو ابروی زنده ایان روز عید که چون نغمه ابرو بزم در کشید	بنانی بریان بسته چون مشک گرانی نظر کرد در کار او بسی گشت فربه خوان شیرین چو عاصی ترش کرده گوار عید حرامت بود و نان آنکس چید
حکایت در معنی تواضع نیکردان		
از آن تیره دل مرد صافی دوان شنید این سخن مرد پاکیزه خو ز بهیار عاقل زبید که دست	که بیکم کسیم دزمت چرخ نیست شنیدم که فرزانه حق پرست یکی گفتند آنجند مردی تو نیز در دست نادان گردبان مرد	که زخم کسیم دزمت چرخ نیست شنیدم که فرزانه حق پرست یکی گفتند آنجند مردی تو نیز در دست نادان گردبان مرد
حکایت در اغیار نفوس مردان		
شب از دو بیچاره خوابش نبرد پس از گریه مرد پرانگند روز مهاست اگر تیغ بر خرم	شب از دو بیچاره خوابش نبرد پس از گریه مرد پرانگند روز مهاست اگر تیغ بر خرم	بشکست که زهرش ز دندان چکید که از ترانیز دندان نبود در پنج آدم کام و دندانش
حکایت خوابه نیکو کار و بدست ناهوان		
ازین خضرتی بوسی کایسد مدارش بر دای چشم از بیکل بدی وقت نان خوردنش هم گهی خار خوش در ره انداختی کسی گفت ازین بنده بد جزا منت بنده خوب و نیکو سیر شنید این سخن مرد نیکو نه چو زکوه به شمش تحمل به چو سن در بلاش تحمل کنم	غلامش بکو حیدر چنان بود که زبده از زشت رویان شهر چو پند با خواجه زانور و شب در روز از خانه در کند و کو زرقی بکاری که باز آمد که جوشش پسندی بارش که است که راست خواهی هیچ مرا و طبعیت شود خوی نیک بدیکر کسی عیب بر گویش	بزرگی بزرگ مندر آفاق بود چو ثباتش آلوده دندان هر که وقت بختن برابر و در نگفت اندر کار کردی نه چو نه شامش دشت فراز آمد نیز و دو جوی بدین ناخوشی و در یک پیش آرد و سر هیچ بدست این پسر طبع و خویش مروت ندانم که نفر دوش

تخل چو بهرت نماید نخست

کسی را و معروف کرخی نخب
سرش موسی رویش صفایه
خوابش گرفتگی شبان خفین
ز زیاده و نالیدن و خفت و خیز
شعیدم که شب بهاز دست نخت
بیلدم که چنانش خفتن گرفت
بکشد اعتقادان و پاکیزه پوش
تغفائی منس که معروف گفت
یکی گفت معروف را در نخت
مکولی و رحمت بجای خود است
مکن باده ان نیکی ای نخبخت
با خلاق نرمی مکن بادشت
ببرف آب رحمت مکن تبیس
بخندید گفت اسی و دارم خست
بجای چنین کس بایش نود
اگر خود چنین برتری چون طلبم
نه چینی که در گنج تربت بسی است
نمک کسندم و نخست پرست

حکایت معروف کرخی و مسافران

که نخواست و معروفی از سر نخست
ببویش جان و تن آویخته
نه از دست فریاد و خواب کس
گرفتند از و خلق راه گریز
چو مردان میان بست بر گرفتند
مسافر برانگه گفتن گرفت
فرمیدند بهار سانی فروغش
که یکدم بران خاف از وی نخت
نمیدی که ز ویش نالان چفت
ولی باده ان میکردی بدست
که در مشوره نادان نشاندخت
که سگ را نالاند چون گرفت
چو کردی مکافات برنج نخب
پیشانی مشوزین پیشان گفت
که تواند از بقرا سی نشنو و
بمیری اسمت بمیر جو جسم
بهر کو معروف معروفیت

ولی شهد کرد و در طبع رست

نه بیاریش تا بمرگ اندک
روان دست در باغ و نالان
نی مرد و خلقی بخت بخت
نمان نالوان ماند و معروف
که خند آورد و مردنا خسته ناب
که نماند و نالوس و زرقند و باد
بیکه بجایه و دیده جویم به بست
شعیدم پوشیدگان محرم
تغبت بر جانی و دیو بسیر
سهر و دم ازار بر سنگ به
که کم پیش نامر و مان کم مکن
بسیرت به از مردم نایاس
که هیچ رحمت برین بچکس
مرانا خوش انعی خوش آمدگوار
بشدانه با پیشان بخیر
بر نیکنامی خوری لا جویم
که تاج کمره میند خستند
نداند که شست بکلم اندست

حکایت و معنی سفاهت ما اهلان و تخل نیک مردان

نمودان زمان میان تا بصل
نخو بهیدن آغاز گردش بجوی
و گرمی که افتد جوگانه
ولی جامه مردم نیان کنند
جهان گرد و شب کو که در زمین
نظا هر چنین زور روی نزار
بدخل بخش جامه زن کنند
چو زمیل در یوزه نهاد رنگ
نه میند بهر دید و عیب جوی
اگر است پرسی نه از عقل کرد
و جویم نیاز زور و بخم نداد

که ز بر نشاندی برویش چو پاک
بپنکان و زنده معروف پوش
در خانه کسرت توان یافت صید
بسائوس و نیجان ز راه خسته
که در نفس حالت خوانند و به
بهین بس که دنیا بدین بخیزد
اگر خواب پیشینان سحر
که شغفت بود و سیرت خویش گفت
چو غم دارد از آبروی کس
بتر ز و قریبی که آورد گفت
همی در پیوزی به بملوک

طبع بر شوخی بصاحب دلی
برون تانت خوانند و خیره رود
که چون زبانه و نوبل بر نهند
به کاروان شیر مردان زند
بهی جو و دشان کندم نامی
عصای گلیمند بسیار خوار
توبای جلایانه و زن کنند
شکم تا سیرانده از لقمه تنگ
ز و گفت ازین شیوه نادیده کو
مریدی شیخ این سخن نقل کرد
یکی تیری انگند و در ره قضا

بخندید و ماحدی نیک فوی
 ز روی گمان بر من اینا که بست
 بر از من کس اند بهمان عیب
 بشیر گواه منا هم در دوست
 کسان مرد و اوستا بوده اند
 که از خاک مردم صبح کنند
 ملک صالح از پادشاهان شام
 که صاحب نظر بود و در پیش دوست
 شب سر دشان دیده نابوده خوا
 که این پادشاهان کردن قرار
 پشت برین ملک وادامی ما
 اگر صالح آنجا بدو بار باغ
 وی رفت تا چشمه آفتاب
 برایشان بسیار باران بود
 که دیان بی جا به شب کرد
 پسندیدگان در بزرگی رسد
 من آن شخص نیم که غرور چشم
 من امروز کردم در صبح باز
 باز شاخ طوبی کسی بر بنداشت
 ترا کی بود چون چراغ الهی
 یکی در جفوم اندکی دست داشت
 سو کوشتیار آمد از راه دور
 چوبی بهره غم نمیکرد و با
 زو غمی تپی آبی تا پر شو
 بخشیم از ملک بنده سر فیت
 چو باز آمد از راه چشم و بین
 ششم که گفت از دل تنگ ویش
 سبا و آنکه فردا بخون منش
 بسی بر سرش داد و دیده سر
 غرض زین حدیث آنکه گفتیم

که سہلست ازین مشیر کوکبوی
 من از خود یقین بنشاسم که بست
 اندازد بجز عالم العیب من
 زو ذرخ ترسم که عالم نخوست
 که بر جاس تیسر بلا بوده اند
 بر کسایت و رگسائی در ویشان حکم پادشاهان
 بیرون آمدی میسدم با عالم
 بر آن کین دو دار و ملک صالح
 به جوجر با نال کمان آفتاب
 که در لہو میشد و با کام دناز
 که بند غم امروز بر پایاست
 در آید شش بدرم دماغ
 چشم خلاق فرو بست خواب
 فرو بست شان گردل از جود
 منظر کمان جابه برعود سوز
 تا باند گانت چه آمد پسند
 بیچارگان روی دهم کشم
 تو فر واکمن در بر ویم قرار
 که امروز چشم اراوت نکشت
 که از خود و پری محو قیدل ناب

حکایت اندر محرومی و خوشین بیان

اول بر اراوت سر بر غرور
 بدو گفت و انامی کردن قرار
 تو از خود بری آن تپی سرو
 حکایت دین که نا محضت
 بشمیر زن گفت خوش بریز
 خدا باطل کردش خون خویش
 بگیر و خرم شود و دشمنش
 خداوند رایت شد و دل کوس
 چو است بر آتش مرد گرم

بخور آنچه گفت از بدم بدست
 وی اسال پوست با او اسال
 ندیدم چنین نیک پندار کس
 گرم عیب گوید بد اندیش من
 زبون باش تا پو عینت دزد
 بجستی در اطراف بازار دکی
 دو رویش در سجده فیت
 یکی زان و میگفت با دیگری
 در آیند با عاجزان در پشت
 همه عمر ازینان چه دیدی خوش
 چو مرد این سخن گفت و صاغ شنید
 روان بر دو کس فرستاد و خود
 پس از پنج سر ما و باران سل
 یکی گفت ازینان ملک اینان
 شنیده ز شادی چو گل بخت
 تو هم با من از سر نه فوی شست
 چنین راه گرفتلی پیش گیر
 اراوت نداری سعادت مجوی
 و جودی و دوشانی بجمع

خودمند از دیده بردوخته
 تو خود را گمان برود بر خود
 ز هستی در آفاق سعدی
 حکایت دین که نا محضت
 بخون شسته جلا و نامر بان
 که پیوسته دلمت و ناز نام
 ملک را چو گفت وی بدگو
 برق از چنان سگیان جا بگاه
 نه بینی که در معرض تیغ و تیر

از آنما که من دانم از صد حکیت
 بجاد اندم عیب بنفای و سال
 که پنداشت عیب من است و پس
 بیا گو بر شسته از پیش من
 که صاحب دلان بار شوخان بر بند
 بهنگاش حالت کمان شکنند
 برسم عرب نیم بر بسته روی
 پریشان دل خاطر آشفته فیت
 که در روز ششم نو وادوس
 من از گور سر برگیرم زخشت
 که در ابرت نیز زحمت شست
 و گردون آنجا مصالح ندید
 بهیبت نشست و سحر شاند
 نشسته با ناداران خیل
 که اسی حلقه در گوش حکمت چنان
 بخندید در روی و رویش گفت
 زانما که می کنی در بهشت
 شرف بایدت دست ویش گم
 بجوگان خدمت توان بردو
 که سوزیش در سینه به چو شمع
 ولیک از تجربه سرست و شست
 یکی حرف او را نیاخته
 انانی که پر شد و چون پو
 تپی گرد و باز آبی پر معرفت
 بفرمود جشن کش و ریافت
 بیرون کرده و شنه چو شنه زن
 در اقبال او بوده ام و شکام
 و گردیک شمش نیاد و جوش
 رسانید هر ش بدان پایگاه
 بهوشند خفان صد تو حریر

توانم کن ای دوست با هم
 زویرانه عارف نژده پوش
 نشان یک بومیش و از پس نید
 مقید از ورون عارف آواز پاک
 چو دیدم که بیچارگی میخورد
 چو خواهی که در قدر دالاری
 چو نیل اندر آمد بهول غیب
 گردی بر آند ز ابل سخن
 به آمد طینین گس با داد
 نکره دشمن از سر اعتبار
 می گفت از آن حلقه ابل را
 تو کاکه گردی بباگ گس
 مسائیکه با من خلوت درند
 فرامی نایم که می نشوم
 اگر بد شنیدن نیاید خوشم
 سعادت نجات و سلامت نیست
 غریزی در اقصای شهر بود
 بشی دید جای که دزدی کند
 چو نامردان و از مردم شنید
 ز رحمت دل پار سا موم شد
 به یار او و کاشنای توام
 یکی پیش خصم آمدن مردوار
 گشت رای باشد بحکم گرم
 گلوخی دو بالایی هم بر نسیم
 به لاری و چالوسی و فن
 بعد طاق و دستار رختی که داشت
 بدر حبت از آشوب دزد و غل
 جیشی که بر کس ترسم نکرد
 در قبال نیکان بدان میزند
 چه خوش گفت بهلول نژده و خوش

حکایت در بجز و نیاز صلحا

یکی را بنجاح سنگ آمد بگوش
 بجز عارف انجاد که کس نید
 بلا گفت بر درجه پانی و رای
 نهادم ز سر کسب رای و خرد
 از شب توانع بالا رسد
 قناد از بندی بهر و شب

حکایت حاتم اضم و سیرت او در توانم

که در پنبه غلبه قی فتاد
 که ای پای بند طمع پای دار
 عجب دارم می مرد راه خدا
 شاید انهم خواندت زین پیش
 امر عجب پوشش بهر گسترند
 نکر که تکلف بهر اشچوم
 ز کردار بد دامن اندر کشم
 که گردن ز غمار سعدی تابفت

حکایت زاهد تبریز و وزو

بمیچید و بر طرف بامی نهند
 بریان خطر جای بودن نید
 که شب دزد و بیچاره محروم شد
 نمره ای خاک پای توام
 دوم جان بدر برون از کارزار
 بجای که مید نمت ره برم
 یکی پای بر دوش دیگر نسیم
 کشیدش سو خانه خویشتن
 ز بالا به امان او و گذشت
 بودان خانه پار سار بغل
 بنخود بروی دل یکد

حکایت بهلول دانا

چو گزشت بر عارف بگویی
 گراین ندی دوست بشنید

که ز می کند تیغ بژنده کند
 در آمد که در ویش صالح کجاست
 که شرم آمدش کشف آن دانه کرد
 که زاید رست آواز کرد این نم
 که مسکین ترازنگ نیدم کس
 که خور افرا تر نهادند قدر
 که کاکه قماش بیوقوف برو
 که حاتم اضم بود با دگر کمن
 که قندید اشتش قید بود
 که در گو شملو ام باز دست و بند
 که مار اند خوار می آمد بگوش
 که بهر که گفتار باطل بنوش
 که ستم زیر و زبخت زبون
 که بگویند نیک و بد هم هر چه ست
 که حاتم اضم با من و غیب نشو
 که اندام پس از وی جوش آید
 که هواره بیدار و شب بخیز بود
 که زهر جانی مرد با چوب خامت
 که زری بوقت اختیار آمدش
 که راه و گریش باز آمدش
 که جنگ آوری بر دود و غشش
 که نامی که مولای نام توام
 که پندارم از خداوند رخت
 که از آن به که گردی تهیدست باز
 که گفتش بر آمد خداوند هموش
 که ثواب ای جوان پارسی و دزد
 که سرشته را بر آمد مراد
 که نیکی کند از گرم با بدن
 که چه بدان ابل نیکی نیند
 که بیکار دشمن نیز دانست

گزار بستی حق خبر دانسته
 شنیدم که نقان سیه فام بود
 بسالی سالی بر دشت
 بپایش در افتاد و پوزش نمود
 ولی هم بخشایم اسی نیکم
 غلامیست در زخم اسی نیکم
 چراغش که جوهر بر آفتابان نبرد
 گرازها کنان سخت آید شمن
 شنیدم که در دشت صفا بخت
 پس از غم و آه و فتن بی بی
 شنیدم که میگفت و خون بگریخت
 گرم پای ایمان نه لغز چاک
 که سبک با همه زشت نامی جو مرد
 ازین بر فلک شرف دانند
 یکی بر بلی و غل داشت دست
 که دو پینه مغرور بودی دست
 ازین دوستان خدایانند
 شنیدم که در خاکش از نهان
 سعادت کشاده در می سوی او
 که ز نهان ازین مکر دوستان و در
 ریاضت کش از بهر نام و غرور
 شنیدم که بحسبیت و نامی خوش
 بسند آمد از عیب جوی خودم
 و اگر ای مشک را گنده گفت
 نه این عفت و ورای و خرد
 تو نیکو روش باش تا بد گال
 جز آنکس ندانم نکو آدمی من
 کسی شکلی بر پیش عی
 شنیدم که شخصی در آن سخن
 بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت

حکایت نقان حکیم و مر و بخت دومی
 نه زن پرورد و بازگ اندام بود
 کس از بنده خواجش تفتش
 به خندید نقان که پوزش چو مرد
 که سو و تو مار از یانی نکرد
 که فرمایش و قها کار سخت
 نسوزد و بش بر ضعیفان خرد
حکایت سید طالع حضرت عتبه بن عبد الله بن مسعود
 سکی دید بر کنده دندان صید
 لگه خوروی از گو پند ان حی
 که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
 بسر بر نهیم تیغ غفوه خدای
 مراد او فروغ نخواهد برد
حکایت مطرب مست و پارسای نیکبخت
 شب بر سر پارسای شکست
 ترا و مرا بر بطن و سر شکست
حکایت دینی و فای مردان برجای نا ابلان
 یکی بود در پنج خلوت نهان
 و از دیگران بسته بر روی او
 بجای سلیمان نشستن چو دیو
 که طبل تپی را در دو بالک دور
 که یارب مر این شخص را تو بخش
 که معلوم سن کرد خوی بدم
 تو مجموع شو کو را گنده گفت
 که دانا فریب مشقه خور و
 نیاید به نقص تو گفتن محال
حکایت
 اگر شکاش را کند منجس
 بگفتا چنین نیست یا با الحسن
 بگل چشمه خورشاید نهفت

همه خلق را نیست پندارسته
 به بغداد و در کار ممل و دانش
 از نقانش آمد نهیسی قران
 بیک ساعت از دل بدر چون کنم
 مرا حکمت و معرفت گشت پیش
 چو یاد آیدم سختی کار ممل
 که دشواری بازیر و دستان گیر
 تو بازیر دستان و دشمنی کن
 رفرو مانده عاجز چو رو باد پیر
 به و داد یک نیمه از زانو خویش
 و گر ناچار اند قضا بر سرم
 نماند به بسیار ازین کیست سرم
 بغزت نخورند در خود نگاه
 که خود را به از سگ پنداشتند
 بر سنگدل بر دیک مشت بیم
 ترا به نخواهد شد الا بیم
 که از خلق بسیار بر سر خورند
 که بر دین کند دست حاجت به خلق
 و شوقی به بد گفتن نیکم و
 طمع کرده و صید برشان کوس
 برایشان قلع کمان مردوزن
 مرا تو به ده تا نخورم هلاک
 و گر منی گو رو باد سنج
 چنین است گو گنده مغزی کن
 زبان بد اندیش بر خود ماست
 تو بر زیر دستان و دشمنی کن
 که روشن کند بر سن آهوی کن
 جوابش بگفت از سر علم در آ
 بگفت از توانی ازین به کوی
 که من بر خطا بودم او بر صواب

با از من سخن گفت و او را حکایت
 بدر کردی از بار که چاهش
 یکی را که چندار در سر بود
 به بینی که از خاک افتاده خوار
 به چشم کسان در نیاید کس
 که ائی شنیدم که تنگ جای
 نه دست و رویش بیچاره گشت
 به کورم و لیکن ظرافت کار
 فروتن بود و هوشمند گزین
 اگر می تریسی ز روز شمار
 ز غیب کردار و خوشحوی بود
 بخوابش کسی دید چون در گشت
 بشنیدم با من بسته بسی
 پشیمان یاد دارم که کتای نیل
 که ستمند از گریه جوی روان
 فروماند گمان ادعای کمن
 نه شد بدین پس از زاریست
 بر سید ز عارفی و نه غمت
 درین کشور اندیشه کردم بسی
 تو آنکه شوی پیش مراد عزیز
 ازین خاک ان بند پاک شد
 که گر خاک شد خدای او را چرخ
 بسی بر نیاید که ناکش خور و
 عجب که میر و چنین سبیل
 بی زیت فکرت همی سوخت
 هم از غمت نوعی و آن من کرد
 نه زینت و کوپال و گزگران
 تو آنم که تیغ زبان بر کشم
 سعادت به بخشایش و او را هست
 به دولت بخشید سپهر بکند

که بالا ترا علم او حکم نیست
 فرو و کوفت شد بنا و اجیش
 بهیند از بهر گز که حق بشنود
 بهر دید گل و بشکند نو بهار
 که از خود و جز بگی نسلد بی
 حرکایت تو اوضاع خلیفه شامی
 که رنجیده دشمن ندانند دوست
 نه استم از من گس و در گذار
 نه دشمنی بر میوه سر بر زمین
 از آن که تو ترسد خطا در گذار
 که رنجیده دشمن ندانند دوست
 نه استم از من گس و در گذار
 نه دشمنی بر میوه سر بر زمین
 از آن که تو ترسد خطا در گذار
 بحرکایت گشت از سر گذشت
 بحرکایت ذوالنون مصری علیه الرحمه و خاکساری هو
 که در آب بر نه سال بسبیل
 نه اندر مگر گریه آسمان
 که مقبول را در دنیا شد سخن
 که ابر سیدل بر ایشان گشت
 چه حکمت برین رفتن بود گفت
 پریشان تر از خود ندیدم کس
 که در خوشن را نچیدی پیچید
 که در پای کتر کسی خاک شد
 که وزندگی خاک بود است هم
 و گر باره بادش به عالم بود
 بهر ابع بلاغت بر افرو ختم
 که ناچار فریاد نیز در و در
 که این شیوه ختمست بر دیگران
 چنان سخن را قلم در کشم
 گفتار در صبر و رضا و تسلیم به حکم قضا
 نیاید مردانگی در کسند

که مرور بودی خداوند جهان
 که من بعدی آبروی کمن
 ز عیش طالع آید از عطف ننگ
 مرزای حکیم استین مائی
 که تو با جویند شکرت هزار
 بر آشت بروی که کوری مگر
 چه نصف بزرگان دین بودم
 بنامد فرو و تو اوضاع کمن
 کمن چیره بهر دستان ستم
 بحرکایت
 و باقی بنده چو گل باز کرد
 بحرکایت ذوالنون مصری علیه الرحمه و خاکساری هو
 که در آب بر نه سال بسبیل
 نه اندر مگر گریه آسمان
 که مقبول را در دنیا شد سخن
 که ابر سیدل بر ایشان گشت
 چه حکمت برین رفتن بود گفت
 پریشان تر از خود ندیدم کس
 که در خوشن را نچیدی پیچید
 که در پای کتر کسی خاک شد
 که وزندگی خاک بود است هم
 و گر باره بادش به عالم بود
 بهر ابع بلاغت بر افرو ختم
 که ناچار فریاد نیز در و در
 که این شیوه ختمست بر دیگران
 چنان سخن را قلم در کشم
 گفتار در صبر و رضا و تسلیم به حکم قضا
 نیاید مردانگی در کسند

که مرور بودی خداوند جهان
 که من بعدی آبروی کمن
 ز عیش طالع آید از عطف ننگ
 مرزای حکیم استین مائی
 که تو با جویند شکرت هزار
 بر آشت بروی که کوری مگر
 چه نصف بزرگان دین بودم
 بنامد فرو و تو اوضاع کمن
 کمن چیره بهر دستان ستم
 بحرکایت
 و باقی بنده چو گل باز کرد
 بحرکایت ذوالنون مصری علیه الرحمه و خاکساری هو
 که در آب بر نه سال بسبیل
 نه اندر مگر گریه آسمان
 که مقبول را در دنیا شد سخن
 که ابر سیدل بر ایشان گشت
 چه حکمت برین رفتن بود گفت
 پریشان تر از خود ندیدم کس
 که در خوشن را نچیدی پیچید
 که در پای کتر کسی خاک شد
 که وزندگی خاک بود است هم
 و گر باره بادش به عالم بود
 بهر ابع بلاغت بر افرو ختم
 که ناچار فریاد نیز در و در
 که این شیوه ختمست بر دیگران
 چنان سخن را قلم در کشم
 گفتار در صبر و رضا و تسلیم به حکم قضا
 نیاید مردانگی در کسند

چو خوان بر افکال دست سخن
وگر در حیات نماند هست
هر ادب سپاسان کی یار بود
بناش بخون دست و خنجر خنجر
دلاور بسر بنه گاو زور
چنان خار و گل ندیدم گرفت
چو جنگ بفریغ در نبرد
پیکانش از دور سر خیزد
ز بهوش را چون تیرین رود
مرا یکدم از دست نگذاشته
قضا نقل کرد از عرش شام
قضا را چنان اتفاق افتاد
نک ریش دیرینه ام تازه کرد
چو آن دیدم از گردن دهر
فلک دست قوت بر یافته
بدو گفتم ای سرور پیشه گیر
زمین دیدم از نیر چون دشت
سن آنم که چون حوا آردوی
غیبت شمر دم طریق گریز
بچید غفر چون نباشد بدست
بناخدم که دیدیم گرسباده
دو لشکر بهم برز و انداز کین
بصید بر این پرغاش ساز
سواران دشمن چو دریا فیم
از شمشیر گدازان کند بود
کسان راند ناوک اندر خیر
بنام روی از هم جدایم هست
یکی آهینین پنجه در آرد و ریل
نکد پوشی آمد بکشش از
بر پنجه تیر خنجرش برز

هر دلیت با کوشش ساختن
چنانست گشت خوشدار و کزهر
بر آتش دل خشم از چون بکا
ز بهوش بشیران در افتاد
کریکان او در سیرهای رفت
بختن کجنگ پیش چو رود
ز در برده چنگال و منجر شیر
گذر کردی از مر و برزین بود
که بار است طبعان سری و است
خوش آمدوران ناک یا کتلم
که بازم گذر در عراق افتاد
که بودم نمک خورده از دست
نخست کمان آغوش زیر
سر دست مردش بر تافته
چو فرسوده کردت چو دوا بهیر
گرفته علمها چو آتش در آن
برنج از کف انگشته بر د
که نادان کند با قضا پنجه تیز
بیار و در فتح توان شکست
ز به جامه کردیم و منظر کلاه
تو گفتی زنده آسمان بر زمین
کنده اژد های دهن کرده باز
بیا دهر پیر در سیر باقیم
که کین آوری ز اختر شد بود
که گفتم بدوزند بر سندان بتر
چو دای که با جوشن افند است

کرت زندگانی نبشت دست دیر
نه رستم چو پامان روزی بخود
ز کسایت شاطر سپاهانی
ندیش روزی که تر کش نیست
بدعوی چنان ناوک انداختی
نزد تاز که جنگجویی بخت
گشت بر فریدون بدی تاختن
گرفتی که بنه جنگ آزمای
نه در مروی اورانه در مروی
سفر ناگهم زان زمین در ر بود
و گر پر شد از شام پیمان ام
بشی سفر و شد باندیش ام
بیدار روی ز سپاهان شدم
به کوکبه سپیدش سر از برف سو
بدر کرد و کتی غور از سرش
بخندید که روز جنگ شتر
بر این خنجر گرو و بجا چو دود
ولی چون نکرد اخترم یاد
چه یاری کند منفرد و جوشنم
گروهی کنگ افکن و پل در
به جوار اسب تازی برانگشتم
ز باریدن تیر نیچون مکرگ
زمین آسمان شد ز گرد و گدود
چه زور آورد و چرخه نه مرد
کس از لشکر باز هیچا برود
به حصد دانه مجموع در خوشه
چو طلع زمار روی پر پیچ بود

نه مارت گزاید نه کشید و شیر
شخا و از نهادش بر آرد و گرد
که جنگ آورد و شوخ و عیار بود
ز پولاد و پیکانش آتش بخت
که هزار اهریک یک انداختی
که خود و سرش رانه در هم بخت
اهاش ندای به تیغ آتش
و گر کوه بودی بکشد ز جا
دو دم در پنهان کس شنید آدنی
که چشم در آن بقعه روزی نبود
کشید آرزو مند می خانه ام
بدل برگذشت آن هنر شام
بدرش طبلکار و عوامان شدم
دوان آتش از برف بی بر
سیر نا توانی برانور شش
بدر کردم آن جنگجوی ز سر
چو دولت نباشد تهور چه بود
گرفتند گروم چو اختر ترس
چو یاری نکرد اختر روشنم
در آهین سرور و تنم ستور
چو باران طارک فرور بختیم
به گوشه بر خاست طوفان مرگ
چو انجم در برق تنم فرود
چو بازوی توفیق یاری نکرد
نیامد جز ترغشته خفتان بخون
فتادیم هر دانه در گوشه
بسر پیش تیر قضا هیچ بود
همی بگذر اندید بیک ز ریل
کند بختش باز خام گور
بخت کندش در آرد و برود

به شکر کش برود و خمیه دست
 تو کهن بیاوک بدوزی و تیر
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب
 گفتم که در خبیه اقبال نیست
 اگر تاج قهر ابل در قفاست
 نه دناستی از ابل جان برود
 بشی گردی از در و پهنوخت
 که در سینه پیکان تیرت
 قصه از طیب اندران شب برود
 بی روستای سقا شد خراش
 پندار جان پیر کین رسار
 به دانه طیب از گسی رخ برود
 شنیدم که دیاری از منفی
 به بدستی و نیک شقی تسلیم
 از کوشت پیری پسر را خوب
 توان بیت از جور مردم گریست
 یکی بود ویش و خاکه کیش
 به دوست قضا زشت رویت نو
 بناید نوکاری از بد زگان
 ز خوشی نیاید که مردم شود
 بخوش زوید گل از شاخ بید
 چنین گفت پیش زغن از گسی
 زغن گفت ازین و ز شاید گشت
 چنین گفت دیدم گرت با درت
 چون گرس بر دانه آمد از
 نه از بترن در بود هر صد ف
 شنیدم که میگفت و گردن بر بند
 در آبی که پیدا اندر و گسار
 به خوش گفت شاگرد منیج ف
 گوت صورت حال بد یا گوت

چو زودان غولی بگردن بسری
 کند پوش چون فتادی اسیر
 برستم در آموزم آداب حرب
 کند پیش تیرم کم از پیل نیست
 برهنه است گر خوشن چند لاس

شب از غرت و شهر ساری تخت
 شنیدم که میگفت خون پیریت
 به بازوی ختم قوی حال بود
 به ز ابل نیزه جوشن در و
 و شس بخت یا در بود و هر شست

سحر که پستاری از نیمه گفت
 ندانی که روز ابل کس ز نیست
 سطره ای بیلم ندی نمود
 ز پیر این بی ابل نگزد و
 بر نه نشاید با طور گشت
 نه نادان بنا ساز خوردان برود

حکایت طیب و کزو

طیبی در آن ناحیه بود گفت
 به از اگل ماکول ناساز گاو

انین دبت کو بگل ز به خور
 اگر اند بیک لقمه در رود و بیج

حکایت

علم کرد بر طاق بستان سرش
 کند دفع چشمه ز کشت زار

همان دید و پیری ز بر گشت
 که این دفع خوب از سر گشتش

حکایت مجلس

بنیاد و سکین بختش
 بگردید و ما بهمان و شکم

با خبر سرنا امید می یافت
 از روزی بسره بگلی میخورند

حکایت

ولی چون تو جورم کنی چار بیت
 به او خرد و شد خداوند بوش

از دست و او بر آرد و خور
 ز گوشت با همسر زشت خویش

حکایت

مینه ای گلگون بر روی زشت
 محاست دوزنگی از گسار
 بسخی اندر و تربیت کم شود
 ز زنجی بگر ما به گرد و سفید

که حاصل کند نیک ختی بزور
 به فیلسوفان یونان و روم
 توان پاک کردن ز زنگ آینه
 چو روی نگردد و خدنگ قضا

حکایت کرکس و زغن

بیا تا به منی بر اطراف و شت
 که یک دانه کندم به با من و ست
 بر و بر به چپید قید و راز
 نه به بار شایر ز نذر بد ف
 نباشد خد ز با قدر سود مند

شنیدم که مقدار یک روزه راه
 زغن را نهاد از قصبه شکب
 ندانست از آن دانه خورش
 زغن گفت این دانه دیدن
 ابل چون بخوش بر آرد و ست

حکایت چکن ساز

چو عفا بر آرد و پیل و زراف
 نگاریده دست تقدیر اوست

مرا صورتی بر نیاید ز دوست
 درین نوعی از شرک پوشیده است

محب دارم در شب بیایان بر
 به عمر نادان بر آید به
 پیل سال ازین رفت زنده
 چنین گفت خدا ناهنگوشت
 نیکو دانا توان مردوریش
 که بخاره خواهد خود از رخ مرد
 یکی دوش ناطب کرده یافت
 که سر خچکان ننگ روزی ترند
 بگفت ابی چه سگنا هم کوب
 از دست و او بر آرد و خور
 ز گوشت با همسر زشت خویش
 بسره که بنیاند چشم کور
 ندانند که دانه چنین از ز قوم
 و یکین نباشد ز ننگ آینه
 به نیست مر بنده را خبر رضا
 ازین دور بین تر نباشد کسی
 بگردان بقدی به بستی نگاه
 ز بالا نهاد بد سر و ز شیب
 که دهر انگشت دام و گشت
 به جوانی و دام خمت نبود
 قضا چشم بار یکینش به ست
 غر و بر شاور نیاید بکار
 که نقشش معلوم ز بالانه ست
 که دیدم باز و دغم بخت

گفت دیده نبخشید خداوند امر
 بهمان آفرینش کسایش و باد
 شسته گز به باد خویش گفت
 قصاصی آنجا که خواهد بود
 اگر حق پرستی از دست است
 عبادت باخواس نیت نکوست
 من گفتن مردی خوش فاش
 ای چون عازیت برکش از سرش
 و گر نقره اندود باشد نحاس
 زرد اندود کان را نانش برند
 ندانی که بامی کوهی چه گفت
 کسانی که فعلت پسندیده اند
 شاید بدستان شدن از دست
 شنیدم که نابانی روزه داشت
 پروریده بوسه و ما در سرش
 بدل گفت که لقمه چندین خورم
 که فاند که در بند حق نیستی
 یکلیزد و در رخ است آن نماز
 ربا خواری از زوایا فساد
 پس چند روزی گیرستن گرفت
 بجفت ای پیر قصه بر من گان
 به نزد یک من شب در راه
 ز غمهای پیر چشم اجرت مدار
 ره راست رو تا بمنزل رسی
 کسی که بتا به محراب روی
 و خستی که خویش بود بر سر
 هر آنکه آنگاه تخم بر روی ننگ
 بود خفه به باشم و خاکسار
 چه داند مردم که در جاده کست
 مرانی که چندین و ربع می نمود

نرمی در صورت زید و حسن
 نه چندانم از بنده دم در کش
حکایت
 پس از قن آن روزمانی بجفت
 و گر نا خدا جامه بر تن دور
 که گروی بر انداختند کست
 که هزار اندر اخلاص و برکت آن
 به جودی نمودی بخشش باقی
 بهمانه من جامه در برش
 توان خرج کردن جز ناشناس
حکایت
 بروی که ناموس را شب بخت
 بهنوز از نقشش بر دهن دیده
حکایت طفل روزه دار
 بصدمت آورد روزی بچاشت
 فشانند بادم ز بر سرش
 چه داند بدربخش یا ما ورم
 اگر بی و نشود نماز استی
 که در چشمم زوم گذاری دواز
حکایت
 و گر با حریفان نشستن گرفت
 به دوزخ و افتادم از زبان
 به از خارق پارسیا پیر من
 به دوزخانه زید باشی بکار
 تو بر ره دوزین قبل واپسی
 به خروش گواهی دهندال کوی
 به پرو که روزی و بدخو به بار
 جوی وقت خوش نیاید بخت
 چه سود آب ناموس بر روی کار
 نویسنده و اندک در نامه هست
 به دوزخ میخیش در آنجا بود

خدا است بروزی قلم در کش
 اگر وی به بند و نشاید کش
 ندیدی کسم بارش در قیل
 که بنشیند بر در و گارست و بس
 و گرنه سیرنا ایستد بخار
 و گرنه چه آید ز بیغنه پوست
 آنجا که خبر و آنگاه نمود بود
 که چشم طفلان نمائی بکند
 که صراف دانا بگیرد به چسبند
 پدید آید آنگاه که سس یازند
 که نتوانی از خلق برست هیچ
 که زیر قبا دار و اندام پس
 که بازت رود چادر از روی از
 بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
 افتاد اندر و آتش معده سوز
 بهمان خور و پدید آمد و صوم
 که از بهر روم طاعت در است
 در آتش فشانند شجاده ات
 شنیدم که هم نفس جان بد
 که چون رستی از شمر و شمر و آل
 به از پارسائی خواب اندرون
 به مژدوش دهد و قیامت خدا
 درین راه جز آنکس که درویش است
 دو ان تا شب شب بهمانجا کست
 گرت و رخصت روی نیاز
 ازین بر کسی چون تو محروم است
 که این آب دوزخ دارد و غل
 اگرش با خدا در توانی فروخت
 که میزان عدلست و دیوان او
 که این در حجابست و آن در نظر

بزرگان فراخ از نظر داشتند
ببازی تخت این سخن بآید
طبع و گداه و منی نبست
چو روی بر سیت در خد است
گروه و گفتار باشندوی

از آن پریان آسوده شدند
که از منکر امین ترم که مرید
نشد که رفتن و اقامه و دست
اگر بجز نیکت نه بیدار است

در آوازه خوانی در اقلیم فاش
کسانیکه سلطان و شاهنشاه اند
بمان برگر بستان جوهری
ترا بپند سعدی بستان ای پسر

در آن محله کن کو در خوش باش
سراسر که ایان این درگاه اند
که همچون صدف سرخورد و بر
اگر گوش گیر ی چون پند پدر
بسا واکه فروا پشیمان شوی

باب ششم در فیض قناعت

خدا را انداخت و طاعت کرد
شکونی بدست آورای بی قناعت
خردمند مردم به سر پرورد
خور و خواب تنها طریق دوست
بر آمان که شد سترق آشکار
تو خود را از آن دریچه انداختی
گرس و این از جنگ شهوت را
بجای سیر و شوی رسد در ملک
تو بر کوزه نوسن بر کر
بانا از زور زادگر مردی
بنا که بگذرد آنبار از
دو چشم شکم برنگر و بیج
همی میرود تیشی از لاف و می
آبوی ندانی که دور او دام
چو موش آنکه مان و پیرش شود

اگر بخت روزی قناعت نکرد
که بزنک گردان نروید نبات
که تن پروران از بهر لاغری
برین بودن آیین ناخود است
نگردد باطل بروا خست بار
که چه راز زده باز نشناختی
کنی رفت تا سبزه آتش نشستی
نشد پدید از شری تا فلک
مگر تا نیچ بزد حکم تو سر
چنین بر شکم آدمی یا نمی
بختی نفس میبندد یادراز
تبی بهتر این رود و بیج
تو در بند آبی که خبر ورور
بنداخت جز حرص خوردن لم

قناعت تو انگر کند مرد را
میرود تن او مرد و باقی نشسته
کسی سیرت آدمی گوش کرد
خنک تنگ سختی که در گوشه
ولیکن جو غفلت مذند ز نور
بر آفت فلک چون پر و چرخ باز
بکم کردن از عادت خویش دور
شخت آدمی سیرتی پیش کن
که گر پالنگ از گفت و گو نیست
در آن جای ذکر است و قناعت
مذاذ من پروران آگهی
چو دوزخ که سیرش کند از قید
بدین ای فرد و یامه دنیا مخر
پیشی که گردن کشد بر و خوش

خبرده حرص جهان گرو را
که در احوال پروری سیکش
که اول سنگ نفس نهان کرد
بدست آرد از معرفت توشه
چه دید او پیش چه خسار خود
که در شمس بسته سنگ از
توان خوشتن را ملک خوی کرد
نفس آنکه ملک خوی از نشستن
تن خوشتن کشت و خون توخت
تو پنداری از بهر ناست و بس
که بر معده باشد ز حکمت تبی
و گر با هم دار که کل بن خرید
چونر با بحیل عینی مخر
بدام افتد از بهر خوردن چو موش
دانش و اقامتی و پیرش خوری

حکایت

احاسی شانه عساج داد
بمیدانم شانه کین استخوان
قناعت کن ای نفس بر اند
و کرد و رستی شکم طلب کن
یکی با طبع پیش خوارم شاه
پیر گفتش ای بابک ناجوی
بهر طاعت نفس شهوت سیرت
قناعت سرافرازدای موش
چو بهر آب خواهی شدن زان
بر دوا که کوه کن دست از

که رحمت بر اخلاق حجاج داد
نمی بایدم دیگرم سنگ بخوان
که سلطان و درویش مینی یکی

بشنیدم که باری سکم خوانده بود
پندار چون سر که خود خورم
چرا پیش خسته و نخواهش روی

حکایت پدر طامع و پسر معترض

بشنیدم که شد با دوان بگذا
یکی شکست می برسم بگوی
که هر هفت قبله دیگر است
سیر طمع بر نیاید ز دوش
چرا ریزی از بهر برف آرد
چه بخوابی از آستین دواز

چو دیدش بخدمت دوام داشت و در
نه نفی که قبله است خاک حجاز
میرای برادر بفراش دست
طمع آروی تو اقر برینست
مگر که تشنه شکم باشو
کسی که در ج طمع در نوشت

و اگر روی بر خاک مالیده و ناست
چرا کردی امر و زاین سونماز
که هر کس که فرمان نبردش است
برای دو جو دوان در برینست
و که ضرورت بدر ما شو
نباید کس بخدمت و خادم نوشت

که از من بنوی دلش مانده بود
که جو خداوند حلا و برم
چو یکو نهادهای طمع شهروی
در خانه این و آن قلمه کن
چرا کردی امر و زاین سونماز
که هر کس که فرمان نبردش است
برای دو جو دوان در برینست
و که ضرورت بدر ما شو
نباید کس بخدمت و خادم نوشت

تو صبح برانده زهر بجهت
 یکی را تب آمد از صاحبان
 شکر جاقیل از دستش نخورد
 کند در نفس آلوده خوار
 شکر شکم و بدم تا فتن
 شد بر پرخواره بار شکم
 چه آرد و دم از زهره دانی عجب
 تنی چند در غرقه رستان
 بریان بست نیکین و شد زخمت
 رئیس ده آمد که این ناگشت
 شکم بند دست است و زنجیر پست
 بر دانه رونی دست آریاک
 یکی نیشکر داشت در طبعی
 بجهت آن خردمند نیکو پرست
 خلاوت نذر و شکم در پیش
 امیر مثنی جامه از حسد
 چه خوبست تشنه فیض شاه مثنی
 یکی نان خورش بر پیازی نذر
 بر آگند گفتش اسی خاکسار
 قبابست و چاک نور دیدست
 با جوی باشد گرفتار آزار
 چه دلتنگ خفت آن فرومایه
 یکی گریه در خانه زلال بود
 چکان خوش از استخوان میخورد
 نیز ز غل جان من زخم فیش
 یکی طفل دندان بر آفوده بود
 که من نان و برک از کجاش
 مخور بول ابلیس تا جان دهد
 زنگارنده کودک اندر شکم
 تر نیست آن تخته بر کردگار

حکایت

کسی گفت شکم بخواره از فلان
 که روز از کتبه بر دوسر که کرد
 اگر بخت مندی عزیزش دارد
 معصیت بود و ز نایافتن
 دیگر در دنیا بد کشد با چشم
 بجفت ای پسر تلخی مرد غم
 مرد و بی هر چه دل خواست
 و گر هر چه باشد ممدش خوری
 به تنگی بریزد زت روی رنگ
 شکم بنده بسیار بینی بخل

حکایت در خواری بسیار خواری

که ششتم بر طرف خواستان
 یکی زان بیان معده کنار بود
 و در آنجا بگردن در افتاد سخت
 نه بر بار خرماتوان خورد و خورد
 شکم دامن اندر کشید ز شنگ
 سراسر شکم شد گنج لایب دم
 شکم بنده نادر پستند

حکایت

چپ در است گردید ز شتری
 به صاحب دی گفت در گنج ده
 جوانی که بر دل بایه نوشت
 ترا بهر بر من نباشد مگر

حکایت

به پیری فرستاد روشن ضمیر
 بهوشید و بوسید دست و زمین
 و زو خوبر خرقه خوشتن
 اگر آراوه بر زمین نسب و بس

حکایت

بر طبقی از خوان کینا ببار
 بخواره و مدار از کس استخوانه پاک
 قبابش وریدند و دستش شکست
 شنیدم که میگفت خوش میگفت
 من و خانه من بعد از آن باز
 بخونجی که از سبی باز و خورم

حکایت گریه پیر زن

که گریه میام و بد حال بود
 روان شد بهمان سرای ایبر
 همی گفت و از بول جان میخورد
 اگر ستم از دست این تیر زن
 قناعت نکوت و دوشاب خورش
 خداوند از آن بنده خورند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالمی همت

مردی نباشد که بگذارشش
 بهو بچاره گفت این سخن بجهت
 همان کس که دندان و دندان
 توانست آخر خداوند زور
 نویسنده عمر و ز نیست هم
 خداوند گاری که عبیدی خرید
 که مملوک را بر خداوند گار
 شنیدی که در روزگار قدیم
 خداوند گاری که عبیدی خرید

بران از خودش تا نازد گشت
 به از جور روی ترش بر دغم
 که نیکین تن نور جان کا همت
 ز دوران بسی نامادی بری
 به وقت فراخی کنی معده تنگ
 شکم پیش من تنگ بهتر کردل
 مدتی که شیرین ترست از طرب
 ز خوراری خوش تر خوار بود
 گشت آنبان بد عاقبت خورد و خورد
 بود و تنگ دل و دگانی فراخ
 بایش کشد مور که یک شکم
 شکم پر نخواهد شد الا بجاک
 که بتان و چون دست یابی بده
 و لیکن مرا باشد از نیشکر
 چه باشد تقاضای تنخ از پیش
 که بر شاه عالم هزار آفرین
 مکن بهر قالی زمین بوس کس
 چه دیگر کسان برگ و ساکنند
 که منسوب روزی شود و شرمناک
 که ای نفس خود کرده را چاهست
 به از سیده بر خوان ابل کرم
 که بر فخر دیگران داشت گوش
 غلامان حاکم زندنش به تیر
 سن و دوش ویرانه تیر زن
 که راضی بقسم خداوند نیست
 پدر سر بخت فرو رده بود
 مگر تازان ادراجه مروانه گفت
 که روزی رساند تو چندین شور
 بهادر و کلفت آنکه عبد آفرید
 شدی تنگ در دست ابدالیم

اگر پای در دامن آری چو کوه
صدخوار که هشت سالان را
چو خواجهی که گوی نفس بفرس
تال نمان در خطا و صواب
کم آواز هرگز نه بینی خجل
صد انداختی تیر و هر صد خطاست
کمن پیش و پواری غیبت بسی
از آن مرد و نادانان دوست

سرت ز آسمان بگذرد و در کوه
دین جبر و لوگو کند باز
حکایت نیایی ز نهار کس
بر انداز خایان حاضر و غایب
جوسی مشک بسته که یک تو دکل
اگر تو هست یک انداز و دست
تو دکل پیش گوشت و دکل
حکایت در خط استعار

زبان در کشت ای مرد بسیار دان
فراوان سخن باشد آنگاه گوش
بناید سخن گفت نمانست
محاست در کس از آن سخن
خدر کن ز نادان ده و دکل
چرا گوید آن خیر و خفیه مرد
درون دولت شهر بند است راز

کز دوا حکمیت بر لبی زبان
نصیحت بگیر و مگر در خوش
نشاید بریدن یقین است
تو خود را بخت از ناقص مکن
چو دانا یکی گوی پرورده گوی
اگر کفاش گرد و شود روی زرد
نگو تا نه بیند در شجر باز
که جند که شمع از زبان شمع است

گفتش با علما که کی را ز گفت
بفرمود بخوار و بسید رفیع
تو ادب نهستی که سر چشمه بود
چو آب چرخسینه داران بسیار
سخن دیو بندیت در جادو
تو دانی که چون دیو است از نفس
به جهان نادان به پیش گفت
یکی خوب خلق و خلق پوش بود

که این را نشاید بحس از گفت
که بر داور سه های اینا تیغ
چو سیلاب شد پیش لبین چو
ولی داز با خوشی پیش پاس دا
به بالای کام و زبانش مبل
ناید به لا حول کس باز پس
بدانش سخن گوی یا دمن

بیک سالت از دل رود ما
یکی زانیا گفت و ز نمانست
تو پیدا کن راز دل بر کس
سخن تا گوی بر دوست است
خوان باز دادن رفته دیو
یکی غفل بر داور از رخس بند
گو تا که گر بر ملا افتد

بیک روز شد منتظر و جهان
گفتش بندگان کین که از تو تا
که او خود بگوید بر هر کس
چو گفته شود یاد او بر تو دست
ولی باز نتوان گرفت بر یو
ناید بعد رستم اندر کند
وجودی از آن در ملا افتد
که در مصر بچند خاموش بود
که پوشیده از زبان است مرد
که در مصر نادان ترازدی بهوت
به بیداشی پرده ندرید می
چو گفتی در رونق نماندت گریز
و گر عالمی پرده خود در
بکوشش نشاید نهان باز کرد
پراگنده گوار بجهانم بر
به حوطی سنگی می نادان سایش
اگر بیان دیدند ویرانچنگ
دریده ندیدی چو ل پیرهن
تایی توان گفتش در نفس
که گزبت خود فاش کرد و بگو
که سدی نه هست و امیز کار
که طاقت ندارم که مغرم بر بند

حکایت سلامت حامل و پرده شکوت

خردمند مردم ز نزدیک و دور
اگر من چنین سر بخود در برم
خوش پریشان شد و کا پرشت
چنین زشت از آن پرده بردم
ترا خشی ای خداوند خوش
غمیر دل خویش منای زود
قلم به سلطان چه نیکو نهفت
چو مردم سخن گفت باید بهوش
یکی ناسک گفت در وقت جنگ
قفا خورده غریبان و گریان است
سرایم که گویند بر گزاف
اگر هست مرد از من سر برده در
بسو کند گفتن که ز من نیست
روا باشد از پوستانم دزد

بجوش چو پرده جوان نور
چه دانند مردم که دانشورم
سفر کرد و بر طاق سجده نشست
که خود را مگو روی پنداشتم
و قمار است و مال را پرده پیش
که هر که که خواهی توانی نمود
که تا که در بر سر زفتش گفت
و گزشتن چون بهام خوش

بگذشتی ببول خوش کرد
سخن گفت و دشمن بهشت دوست
در آینه که خوشیت دید می
کم آواز را باشد آواز تیسر
اگر عالمی هست خود برب
ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بهام خوش شد و گویا بشد
بطلعت وصل آوی زاده فاش

که پوشیده از زبان است مرد
که در مصر نادان ترازدی بهوت
به بیداشی پرده ندرید می
چو گفتی در رونق نماندت گریز
و گر عالمی پرده خود در
بکوشش نشاید نهان باز کرد
پراگنده گوار بجهانم بر
به حوطی سنگی می نادان سایش
اگر بیان دیدند ویرانچنگ
دریده ندیدی چو ل پیرهن
تایی توان گفتش در نفس
که گزبت خود فاش کرد و بگو
که سدی نه هست و امیز کار
که طاقت ندارم که مغرم بر بند

حکایت

بجهان دیده گفتش ای خود پرست
چو بخت نور بهمن بسیار لاف
هنر خود بگوید صاحب هنر
چه حاجت تلک خود بگوید که چنین
حکایت عصف الدوله و یلمی

بجهان دیده گفتش ای خود پرست
چو بخت نور بهمن بسیار لاف
هنر خود بگوید صاحب هنر
چه حاجت تلک خود بگوید که چنین
حکایت عصف الدوله و یلمی

بجهان دیده گفتش ای خود پرست
چو بخت نور بهمن بسیار لاف
هنر خود بگوید صاحب هنر
چه حاجت تلک خود بگوید که چنین
حکایت عصف الدوله و یلمی

بجهان دیده گفتش ای خود پرست
چو بخت نور بهمن بسیار لاف
هنر خود بگوید صاحب هنر
چه حاجت تلک خود بگوید که چنین
حکایت عصف الدوله و یلمی

عقیده ایست سخت ز جور بود
 قفسه ای مرغ سحر خوانی گشت
 پسر محمد موسی بستان نشین
 نثار کسی باتو ناکفته کار
 کسی گیسو را در دل در کنار
 چو بلبل سزایب نگار گوش
 شنیدم که در بزم کرکان مست
 شب از دروچوگان کوی نخت
 دوس گردیدند ز ثوب و جنگ
 یکی فتنه دیدار طرف رشکست
 ترا دیده در سر نهادند و گوش
 یکی پیش او دو طای نشست
 قی آلوده و ستار و پیراهنش
 زمانی برآشفته و گفت ای فقی
 پیشش برآور چو مردان که مست
 نیار که فرمان بگیرد بگوش
 میان بست و بی اعتیاش بش
 یکی صوفیان بین که می خورده
 بگردن برآورد و شمن حسام
 شب از شمر ساری و فکر نخت
 بدانده حق دوم نیک و بد
 که بد مرد را خشم خود میسکن
 که فعل فلان را بساید بیان
 مرا پیر و نامی نمرشد شهاب
 زبان کرد شخصی به غیبت دراز
 کیاد کسان پیش من بد کن
 کسی گفت بنداشتم طبع است
 بد و گفته ام ای یار آشفته هوش
 چنانکه وز دان تهور کنند
 مراد ز نظایره ادرار بود

عجب از نهاد پدر و دور بود
 که درینداند چو زندان شکست
 جز آن مرغ بر طاق ایوان نشین
 لیکن گفتی دلش بسیار
 که از محبت خلق گیسو کنار
 لیکن عیب خلق ای نرودند فاش

حرکات

نزدیکی و دوری و چنگ و طربست
 در گزینش تعلیم گفت

تخیل

یکی در میان آمد و سر شکست
 دهن جانی گفتار و دل طربش

حرکات و فضیلت سر پوشی

گروه سگان حلقه برآش
 بکار آید امروز یاد شخیص
 بغان طریقت نثار و بدست
 نه رغبت که مست اندر آرد بدست
 در آورده شهری برو عام خوش
 مرقع سیاهی کرد و کرده اند
 به از شغف شهر و جوش عوام
 بخند و طای در گزینش گفت

معنی نام و پند لای عیب کسی

و گر نیک مرد است بدست
 دوزین فعل بد می تراید عیان
 ترا هر که گوید فلان کس بد است
 به بد گفتن خلق چون دم زده
 یکی آنکه بر خوش خود بین بهاش

حرکات

مرا چه گمان در حق خود کن
 اگر تمیز عکس او کم نبود

حرکات

بگفت آید این داستانم بگو
 بازوی مردی شکم میکنند

حرکات

بناستی در چه دیدی می
 ز عیبت چه نخواهد آن ساده مرد

که بخند از غلغل و می ز بند
 یکی نامور بلبل خوش سرای
 تو از گفت خود مانده در نفس
 ز طعن زبان آوران رسته بود
 بیب خود از خلق مشغول باش
 چو بی رسته بینی بصیرت بوش
 غلامان و چون دنی زنده شوی
 به چنگ ای بازو سر انداز پیش
 بهراگنده نعلین و برنده سنگ
 که باغوب و زشت کشش کانریت
 نه گوی که این کوه است آن وراز
 که دیدم فلان صوفی افلاک است
 بگویند ابرو بهم در کشید
 که در شمش است و جز قد عار
 بفکرت نرو جفت چون خر بلبل
 ره سر کشیدن ز فرمان ندید
 زهی پارسائی تو قوی و دین
 که این سر گر هست و آن نیم
 بنا کام بروش بجای که داشت
 که دهرت نریزد بشهر آبروی
 گویای بخواند و صاحب خرد
 یقین دان که در پستین خود است
 اگر راست گوی سخن هم بدی
 دووم آنکه بر غیر بدین بهاش
 بدو گفت دانده سر من باز
 نخواهد بجهاد تو اندر فرود
 که دزدی بسامان تر غیبت است
 که بر عیش مرتبت می رانی
 که دیوان بسید کرد و خیر خورد
 شب در روز تعلیق و فکر بود

مراسد ارفتم ای پُر خرد
 شنید این سخن پیشوای ادب
 کرد راه و دوش گرفت از تنه
 کسی گفت خجاک خو خواره ایست
 جهان دیده پیر ویرینه زاد
 تو دست از وی در روزگار شاد
 بدوزخ برد و در بر سر راگاه
 بطلی درم رغبت زونه عادت
 یکی عابد از پارسایان کوی
 پس آنکه دین شوئی مبی شه بار
 در آن پی سه شست آب بر روی
 و در مسج سر بعد از آن غسل پاک
 شنید این سخن ده خدای قدیر
 دمان گوزنا گفتینا شست
 به جوواره گوی که مرگم غم غم
 و در شرم از دیده ناظر هست
 چه خوش گفت دیوانه مرغوی
 سن از نام مردم زبشتی برم
 رفیق که غایب شد ای بختنام
 هزار گوی و نام مردم ببار
 کسی پیش من در جهان غفلت
 سه کس را شنیدم که غیبت روت
 خلاصت اند و نقل کردن خبر
 ز غمش مدار ای برادر نگاه
 شنیدم که دودی در اندر دشت
 چه چیزی خرید از بهال کو
 خدا یا تو شب رو با نش مسوز
 یکی گفت با صوفی با صفا
 کسانی که پیغام دشمن برند
 نیارت دشمن چاکست نم

فلان یار بر من حسد می برد
 به بندی بر شفت و گفت غیب
 دلش میونک سیه پاره است
 بخوان رایکی سپید پیرانه داد
 که خوزیر و شمشیر کند روزگار
 که چنانه بر کرد و دیوان سیاه
 همی شستن امونم دست درو
 مناخر با شست کو چکب بنهار
 ز رستگار موسی سر تا دقن
 همین هست و خمش بنام خدا
 بشوید و گفت ای خبثت زجیم
 بشو آنکه از خوردینا شست
 بر من که نامت به نیکی برند
 نه بی بصر عیب بدان ظاهر هست
 نگویم بجز غیبت ما درم
 دو چیز است زو بر رفیقان ام
 تو چشم نکو گوی از وی مدار
 که داند پروردگان خرد
 یکی آنکه مالش باطل خوردند
 که اندر قفای تو گوید همان
 بجزین در گذشتی چهارم خط
 که تا خلق باشند ازو بر حذر
 که اومی در افتد بگردن بجاه
 ز ماکول و طعمی که بایست ازو
 بدزدید بقال ازو نیم دانگ
 ندانی فلان چه گفت از مفا
 ز دشمن نهان که دشمن ترند
 چنان که شنیدن بجز زو تنم
 چنانا نموس ای برادر بخت
 کسی قول دشمن نیارد و دست
 تو دشمن تری کاوری بردن

بر آید بهم اندرون حبیب
 ندانم که گفت که غیبت نجو است
 ازین راه دیگر تو در وی رست
 خدا یا تو بستان ازو داد خلق
 بنجایند و از دیگران کین او
 به نیز از تو غیبت پسند آدم
 سبوا که تنها بدوزخ رود
 ندانستی چپ کدامت و راست
 دو دم غیبت آوردم کف بشوی
 که غیبت مسواک بعد از زوال
 از تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
 نه بینی که فرقت شد پیر ده
 بنی آدم مرده خوردن رو است
 به نیکوترین نام نقش بخوان
 که گفتن توانی برد اندرم
 که حق حاضر و شرم داری من
 حدیثی که آن لب بدندان گری
 که طاعت همان به که مادر برد
 دو دم آنکه مالش زبشتی برند
 که میش تو گفت از پس دمان
 که مشغول خود در جهان غفلت
 که زو بدل خلق مبی گذند
 که خود میدرد پرده خویشتن
 ز فعل بدش هر چه دانی بگوی
 بدروازه بیستان به گذشت
 برادر و دوز و سیه کار با نگ
 که ره میزند بیستانی بروز
 نه است بهر که دشمن چه گفت
 جز آنکس که در دشمنی یار است
 که دشمن چنین گفت اندر نهان

سختن چین کند تازه جنگ هلمیم
 سیه چال و مر و اندازد پسته پای
 فریدون وزیر ی بسپدیده است
 رضای حق اول بجمعه داشته
 اگر جانب حق نداری نگاه
 غرض شنو از من نصیحت پذیر
 بشتر طیکه چون شاه گردن نواز
 یکی سوسی دستور دولت پناه
 زمین پیش تختش بوسید و گفت
 بود گشت بود و عده سیم من
 غنیمت شمارم و ان دوی
 ز قدر و مکانیک دستور داشت
 ز نادانی و تیره رالی که اوست
 بیان دو کس آتش افروختن
 بگو آنچه دانی سخن سودمند
 پیوسته چون زده بر کند نقش زمین
 بر جنبه آتش نشاید فروخت
 که در عقل و ادبش نباشد بسی
 خردمند و پر سپه کارش مبار
 نو آموز را در کمر تخمین و زره
 من تجیه بر دست گاهی که هست
 چه دانی ز گردیدن روزگار
 ندانی ز دست مکان از پستی
 هراس که گردن فرمان نهند
 پیوسته را بخوار و راحت رسان
 بجمعه از آینه کار بدش
 در پیش مخور بر ملاک و تلف
 اگر در جهان از جهان رسته است
 اگر بر بری چون ملک ز آسان
 بفهم نشیند تر و امنان

بخشم آورد نیک مرد سلیم
 به از فتنه از جای بردن سچا
 در کپاس فرمان شده داشته
 گزندت رساند هم از پادشاه
 ترا در همان غنیمت این وزیر
 بنیر و مهند آن زرو سیم باز
 به چشم زیست نگه کردنش و
 بهر پرسید اکنون نشاید غنیمت
 بقا پیش خواهند از بیم من
 که خوش بود پیش تیر با
 رکانش بغیر و قدرش فرشت
 خلاف آغشته در میان دود
 نه غنیمت خود در میان و غنیمت
 و اگر بچکس را نیاید پسند
 که تا پیشم بر من زنی خانه
 به میری و از تو نماند کس
 گرش دوست داری نازش بار
 ز تو بچ و تهدید استاد به
 که باشد که غنیمت نماند بدست
 بغیرت بگرداندش و در دیار
 نه نامون نوشت نه دریا نکشت
 بسی بر نیاید که فرمان دهد
 که شمشیر نماند بدست کسان
 که بدبخت و بره کند چون خوش
 در از خلق بر بولشتن بسته است
 بدامن در آویزوت بد مکان
 که این زهر خنک و آن دامن

از آن مجنشین تا توانی گریز
 بریان دوقن جنگ چون است
 حکایت
 نهد عامل بر خلق رنج
 که می رفت پیش ملک بامداد
 کس از خاص بنگر نماند به علم
 نخواهد ترا زنده آن جوید
 که در صورت دوستی پیش من
 چنین خواهم اسی نامور یادش
 نخواهی که مردم بصدق دنیا
 پسندید از شهر یار آنچه گفت
 ندیدم ز نماز سرگشته تر
 کنند این و آن خوش گرد دل
 چو سندی کسی ذوق خلوت شد
 که فردا پیشان برادر خوش
 گفتار در بیان تربیت اولاد
 به خواهی که نامت بماند بجای
 بسا از کار که سخت برود
 بخودی درش زجر و تعلیم کن
 به آموز پرورده را دست رنج
 به پایان رسد کیسه سیم و زر
 به بر پیشه باشدش دسترس
 بخردی بخور و از بزرگان قضا
 هر آن طفل که جور آموزگار
 هر آنکس که فرزندانم نخورد
 بهر که بریان فلک زشت
 گفتار در عدم اوقات بر قول اهل دنیا
 کس از دست جور زبانه نمارست
 بکوشش توانی به پیش بست
 تور و از پرستیدن حق بیج

که مرقنه خفته را گفت خیز
 سخن چین بدبخت بهر گشت
 که زوین ل و دورین دیده است
 که بدبختی و توفیر گنج
 که هر روزت آسایش و کام باو
 که سیم و زار و می نادر و بوام
 بباد که نقدش نیاید بدست
 به خاطر جانی بداندیش من
 که باشند خلقت همه نیک خواه
 سرت نیز خواهند و عمرت دراز
 که رویش از نازکی بر سخت
 بهر چون طالع و بخت برگشته تر
 و می اندر میان کو بخت و بخت
 که از هر دو عالم زبان در کشید
 که آیه جراح حق مردم بگو
 زنا فرمان کو فراتر نشین
 بهر را خود نکست آموز و رای
 بهر چون پدر نازکش پرورد
 به نیک و بدش و عده و بیم کن
 و اگر دست داری جوادون بچ
 بخرد و تهی کیسه پیشه و زر
 به بادست حاجت بر دیش کس
 ندادش اندر زبانی صفا
 نه بنید جفا بنید از رون کار
 و اگر کس غش خور و دوا داره کرد
 پدر گوز خیرش فرو و شوی دست
 که پیش از پدر مرده به ناعلف
 اگر خود نمانست و اگر حق پرست
 نشاید زبان ممانش بست
 بهل تا بخرند خلقت بسیج

چو راضی شد بنده ز دوان پاک
از آن ره بجائی نیا دوده اند
یکی بنده دیگر ناپسند
بپندار کشید و گرد و نهی
ذمت کندش که ز رقت دریو
غنی را به نسبت بکاوند پوست
و گر کارانی در آید ز پاسه
و گر نکستی تنک مایه
چو بنید کاری بدست در دست
و گر باطنی بلبل پر یاده
و گر در سرش بول مرد نجیبست
و گر نغز و پاکیزه باشد خورش
زبان در نهندش با ناز چو تیغ
بسمان آید از دست طعن دندان
که نازده بیرون را غوشش فن
گرش خط ز اقبال بودی دهر
و گر زن کند گوید از دست دل
غلامی بصر اندر مبنده بود

اگر اینها بخندند راضی چه باک
که اول قدم بی نظا برده اند
نه پرواز از حرف گیری به بند
کز نیان بروی حیلست نهی
ز مردم جهان میگزید و دیو
که فرعون اگر هست در عالم است
شعیت شمارند و فضل خدای
سماوت بکندش کند پایه
از نصیحت شمارند و دنیا پرست
و گر خاشی نقش گر مایه
که یزداد و کین چه دیوانگیست
شکم بنده خوانند و تن پرورش
که بد بخت زردار و از خود دریغ
که خود را بیاراست همچون زنان
که آتش نهر باشد و رمای و فن
زمانه زانده می ز شهرش بشهر
بگردن در افتاد چون خر بگل

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست
دو کس بر جدی بخارند کوش
فرمانده در گنج تاریک جای
اگر گنج غلوت گزیند کس
و گر خنده رویت و آینه کار
و گر مرد و درویش در سختی هست
که تا چند ازین جاه و گردن کش
بماندش از کینه و ندان نهر
و گر دست بخت بداری ز کار
شغل کنان را بخوانند مرد
تشت کنندش گر اندک خورست
و گر بی تکلف زید مالدار
و گر کاخ و دیوان نقشش کند
و گر پارسای سیاحت نکند
چنان دیده را هم بداند پوست
عرب را بخوشش کند خرد و من
نه از جور مردم زهد زشت رو

ز غوغای خلقتش بختی راهست
یکی نکته بین و دیگر مردوش
چه دریا بد از جام گیتی نهای
که پروای صحبت ندارد و بس
غیغش ندانند و پر نهر کار
بگویند ز ادبار و بد بختی هست
خوشی را بود در قفا ناخوشه
که دون پر دست این فردایه هر
اگر آتش خوانند و بخت خوار
که سیاره از بیم سر بر نهد
که مالش مگر روزی دیگر هست
که زینت بر اهل تمیز هست خار
تن خویش را کسوت خوش کند
سفر کردگانش بخوانند مرد
که گرشته سخت برگشته اوست
که می از دواز خفت و نیشش من
نه شاید زان مردم زشت گوشت
که چشم از جیاد بر افکنده بود

حکایت

ندارد با تش به سلیم کوش
سرایم خوانند و خیره راسی
که فراد و همت بود پیش و پس
که دیار ما کرد و حسرت ببرد

چشمی بر دم باک بروی او زشت
و گر بر داری کنی از کس
و گر قانع و خویشتن دار گشت
که یار و بخت سلامت ز شست

بگو گفت مسکین بخورش بخت
و بگویند غیرت ندارد و نه
بشعین خلقی گر قمار گشت
که پیغمبر از بخت و تمنن زشت
گر قمار را چاره صبر است و پس

حکایت

که در غلط چالاک و مردانه بود
ولی حرف آینه غمتی و درست
کزین جنس پیوده دیگر گوی
نه بنید بدی مردم نیک بین
بزرگان چه گفتند خدا مامفا
نه بنید ز طاموس جز پای زشت
نه حرفی که گشت بروی رهنی

هوانام و صاحب دل و حق پرست
یکی را بختتم ز صاحب دلان
تو در وی همان عیب دیدی که هست
یکی را که غلست و تدبیر و است
بفود خار و گل با هم ای تو شمنند
صفائی بدست آورد ای خیره رو
منه عیب خلق ای فردایه پیش

خطا عارضش خوشتر از خطا دست
که دندان مشین ندارد و فلان
ز چندان نهر چشم عقلت به بست
گرش پای عصمت بلغزد جای
چه در بند خاری تو مگدسته بند
که نماید آینه تیره رو
که شست فرد و دوز و از عیب خویش

کسی گفت هیچ این عقل و پیش
گرت بر کنه چشم روزی ز جان
سخی را با نند ز گویند بس
که همچون پدر خواهد این بفرده مرد
از کمالی نیاید کس از دست کس
جوانی نهر مند و فرزانه بود
قومی در باغات و در شوخست
بر اندر سودای من هر فروک
یقین بشنوا ز من که روز یقین
بیک نروده پیمنه بروی جفا
که از رشت خوئی بود و در برشت
طریقی طلب که عفت و ت بهی

پیرا دامن آلوده را خد زخم
چو بد ناپسند آیت خود مکن
بر خطا هر به غفلت بیار استم
و گر سیر تم خوب و گر منکر است
نیکو کاری از مردم نیک رایی
نیک عیب او را به غفلت پیچ
ندارد و بصدقه نغز گوشش
نه مخلوق را ضعیف باری بر سرش
نفس بر نیارم زوار شکر دوست
عظامت هر موی زو بر تنم
که اوقات وصف احسان او است
زیست پدر تا پایان شب
بیای بیفتان از آینه گرد
چو روزی سستی آوری سوز غمیش
چو آید بگوشت خیر پیش
تو قائم بخودستی یک قدم
چو افش بر بند روزی گشت
پس او دشمن پرورش یافت
کنار و بر مادر دلپذیر
نه رگهای پستان دندان دست
چو باز و قوی گرد و دندان بر طر
تو نیز آید در تو به طفل راه
جوانی سر از راسی مادر یافت
نه گریان در مانده بودی و خرد
توانی کران یک گیس رخساره
و گردیده چون بر سر و زرد باغ
تو که شکر کردی که بادیده
گفت منع کردی دل حق نبوش
ببین تا یک نخست از چند بند
تا مل کنی از بر رفتار مرد

چو در خود شناسم که توانم
پس آنگه به سایه گو به مکن
تصف مکن در گرد و راستم
خدایم پس از تو و ناتر هست
یکی را بده بنویسد خدای
بر جهانی فضیلت بر آور هیچ
چو حرفی به بنید بر آرد خورش
سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
چگونه بر موی شکر می نسیم
که اوصاف شمع غرق شایان است
نکر آید تشریف و ادب ز عیب
که در عقل نمیرد و زنگار خورد
مکن تجیه بر زور بازوی خویش
به توفیق حق دان نه از غنی اثر
ز غیبت مدو میرسد و بدم
به پستان مادر در اوخت دست
ز آفتاب بده خورش یافت
بهشت است و پستان در جوش
پس از بگری شیر غن دست
بر اندامش دایه پستان بعبه
دل در دمنش چو از بر یافت
که شبها ز دست تو خوابم نبرد
که امر و زسلا بر سر خسته
چو گرم کند خور و پسته و مانع
و گر نه تو هم چشم پوشیده
بصنع اللهی بهسم در گنجد
که چند استخوان بی زود و مسلک
پس آشتی باشد و ابلی
که بی گردش کعب زانوی پایی

چو خود را بتاویل پشتی کنی
برون با تو دارم ندون با خدا
که حال سود و زیان خودم
که بنیم بخرم از تو چندین خدا
به بینی زده عیش اندر گذر
به نقرت کند زاندر و ن تبا
حسد دیده نیک بنفش بچند
بخور بسته مغز و بنید از پوست
که شکر می نامم که در خور و ادست
سایش خداوند بخت نده را
بدلی که شخص آفریند ز گل
چو پاک آفریدت بشش با بش پاک
نه در ابتدا بودی آب منی
چرا حق نمی بینی اسی خود رست
بسر نیگی کس نبردست گوئی
به طفلک زبان بسته بودی زلف
نویسی که رنج روش هر پیش
دوستان که امر و زو نخواه او
درخت است بالامی جان پرورش
بخونش فرود و دندان جویش
چنان مبرش از شیر غاش کند
که می ست هر دو فراموش عهد
کس را ندن از خود بحالت نبود
که توانی از غوشتن دفع مور
نداند می وقت رفتن ز چاه
سرشت این صفت در وجود خدا
حق عین باطل نمودی مجوش
که نخست بر حرف غنغش زنی
نشاید قدم بر گرفتن ز جای

باب ششم در شکر

حکایت

گفتار

از آن سجد و بر آدمی سخت نیت
رگت و زلفت ای سپید و خوش
بهانم بر و اندر افتاده خوار
نزد تر با چنین سرور است
رواست باید نه بالای رست
که بستم که دشمن بجوی سنگ
بر قدر مای زاده هم فتاد
چو پیش فرود رفت گردن تن
سرش باز چید و تن راست شد
خردمندانه فرود شد ز شرم
فرساده و خمی بدست ربه
بعد از ازی مرد و شتاب فتاد
شب از بهر آسایش تست در روز
صبا از برای تو فراش دار
همه کار و داران فرمان برند
ز خاک آرد و رنگ و بوی طعام
همه بخلندان بخانید دست
ز خات کل آرد و از نافه مشک
ثوانا که آن نازنین پرورد
خدا یا و لم خون شد و دیده ریش
هنوزت سیاس اندکی گفته اند
یکی گوش کودک بالیه سخت
ترا ایشه دانم که بنیرم شکن
گذرگاه قرآن دیدست گوش
ندانم کسی قدر روز خوشی
ز میستان و در دیش و نیکال
چو مردانه رو باشی و نیز پای
چه دانند چو نیان قدر آب
کسی قیمت ندرستی شناخت
بر اندیش زلفان و خیران تب

که و صلب او مهر و یک سخت نیت
زمینی در و سینه و شفت جوی
تو همچون الف بر قدر هماشوار
که سر جز بطاعت خرد و آوری
که کافر هم از روی صورت چو پست
مکن باری از جمل دوست جنگ

حکایت

چندی سرش تا بخشش بدن
و گوی خود می ز منج است شد
شنیدم که میرفت و میگفت نرم
که باید که بر خود سو زش نهی
بجستند بسیار و کم یافتند

حکایت

همی ستر اند بساط بهار
که تخم تو در خاک می پرورند
تماشاگر دیده و منظر کام
ز حیرت که شعلی چنین کس نیست
ز راز کان و برگه ترا چو مشک
بالوان نعمت چنین پرورد
که می بینم انعام از گفت میش
ز پیور هزاران کی گفته اند

حکایت

مخفتم که دیوار مسجد بکن
بر بهتان و باطل شنیدن گوش
گفتار اندر نظر کردن در حال
چسبست میش خداوند مال
بشکله با کث و پویان بپا
ز و ماندگان پرس و آفتاب
که بچند بیچاره در تب گداخت
که رنجور داند و راز می شب

دو صد مهره در یک در ساخت
بهر در سر و سر و راسی و قینه
نخون کرده ایشان بر از بهر خور
ولیکن بدین صورت و پذیر
تیرا آنکه چشم و دهن و او گوش
خردمند طبعان منت شناس

پیششکان سبانه دجیران بن
و گرتوبت آمد نزد یک شاه
اگر وی نه چید می گردنش
فلک را یکی عطسه آمد ز دود
تو هم گردن از لشکر منم پیچ

اگر باد و بخت و باران پیچ
و گرتشه مانی ز سختی خوش
عسل دوات از نخل و نخل از نوا
خورد ماه و پر دین برای تواند
دست خوت چشم و ابرو بکاشت
سجان گفت باید نفس نفس
گویم دود و دام و مور و نمک
بر دست و یاد دست و دفر شو

حکایت

زبان آمد از بهر شک و ریاس
و چشم از پی منع باری نکوت
گفتار اندر نظر کردن در حال
سیکیمی که بچند نالان سخت
به پیر کین بر بخش ای جوان
عوب را که بر وجه باشد قعود
ز تیره شب کی نماید دراز
با بانگ و دل خواب بیدار گشت

که کل مهره چون تو بر و راحت
بخواج بد دل بدانش عزیز
تو آری بغیرت خورش پیش سر
فرقه نشو سیرت خوب گیسر
اگر عاقلی و جلاش نکوش
بدوزند نعمت بیخ سیاس
بگردون درش مهره در هم فتاد
گویند سونی ز یونان زمین
نخردان فرو مایه در وی نگاه
نه چیدی امروز و نه زش
سرگردنش همچنان شد که بود
که روزی پسین سر بر آری هیچ
به روشن و میر گیتی سرور
و گرتشه جوکان ز نذر برق تیغ
که ستغای ارباب آرد و بدش
رطب و دوات از نخل و نخل از نوا
فنا و دل سقف سر می تواند
که محرم با غیار نتوان گذشت
که لشکرش نه کار زبانت دس
که فوج ملائک بر آوج فلک
برای که پایان ندارد و میوی
که ای بو انجب راسی بر گشته نخت
بر غیبت نکرد اندش حق شناس
رعیب برادر فرود گیر و دوست
مگر روزی کافند به سختی کشی
خداوند را لشکر صحت نگفت
ثوانا که رسم بر نا توان
چه غم دارد و از تشنگان زرد
که غلطی ز پهلوه پهلوه بیتاز
چه دام شب یاسان چون گذشت

شنیدم که طغرل بنی و خزان
 ز باریدن برف و باران سیل
 دمی منتظر باش بر طرف بام
 و شاقی پیچیده در خیل داشت
 قبا پستی گزشتش بکوش
 مگر کن چو سلطان لغبت بخت
 تراشب بعیش و طرب میرود
 بارای خداوند زور قیاب
 تو خوش خفته و پیوچ کاروان
 ترا کوه بکر بیون میسبرد
 یکی را عس دست بسته بود
 بکوش آمدش در شب تیره رنگ
 بر دوشکریوان کن ای تنگدست
 بر نه تنی یکدستم دام کرد
 بنالید کای طالع بد لگام
 بسا آدرای خام شکر خدای
 یکی کرد بر پارسانی گذر
 چهل گفت کانه از من ادخات
 نحو سیرت بی تکلف برون
 زره باز پس مانده میگرسیت
 خری بارش گفتش ای لی تمیز
 شربت باری شفا و غسل
 غسل خوش کند زندگان را فراج
 رنق مانده را که جان از بدن
 ز پیش خطر تا توانی گریز
 خراب انگه ایچانه گرد و تمام
 یکی زین چو بر و میجری یافت
 و کرد یک معده بپوشد طعام
 توانای تن مدان از خورش
 چو روی بخت نسی بر زمین

حکایت

بلزیش در افتاد همچون شهاب
 که بیرون فرستم بدست غلام
 که طبعش بدواند کی سیل داشت
 ز بد بختش و دنیا بدویش
 که چو یک زنش با دوان گفت
 چه دانی که بر ما چشب میرود
 که بچار کارا گذشت از عذاب
 چهار ششتر در کف ساروان
 پیاده چه دانی که خون میخورد

حکایت

که قضی مینا لاد دست تنگ
 که دست عس تنگ بر هم بسته
 که نماند از بیوای نسه

حکایت

گر ما پختسم درین زیر خام
 چو نا پخته آمد ز سختی بخوش

حکایت

بصورت جو و آدش در نظر
 به شمای برین چه جای عطاش
 به از نیک نام خراب اندرون
 به از دیک من شب رو را هنر

حکایت

ز جویر فلک چند نالی تو نیز
 بر دوشکریوان چون بخر بر نه

حکایت

ولی در و مردن ندارد و علاج
 بر آید چو سودا بکسین در دهن
 ولیکن کن با قضا بخت تیز
 که با هم نایند طبع و طعم
 ترا زوی عدل طبیعت شکست
 تن ما زمین را شود کار خام
 که کلف حق میدد پرورش
 خدا را ناگویی و خود را نمیبین
 همیدون بسی شمع و نبات
 یکی گزیر یولا و بر غنچه خور و
 و درون تا بود قابل شراب گل
 زاجت تر و خشک و گریست و سر و
 اگر با دسر و از نفس نگذرد
 در اینان نه بند و دل اهل نیست
 بختش که گردیده بر تیغ و کاز و
 که نیست تسبیح و ذکر و حضور

گذر کرد بر چند و پاسبان
 که اینک قبا پوستانم چو ش
 شنیده در ایوان شامی فزید
 که مهندوی سکین بر نقش زیاد
 که جویر سپهر انتظارش فرود
 چو دست و آغوش آغوش شد
 چو باز فرود رفتگانش بر یک
 که در کار و انداختن سست
 زره باز پس ماندگان پس حال
 به داند خال شکم گرسنه
 همیشه پریشان و دل خسته بود
 تو باری ز دوران چو نالی بخت
 چو بی زغود پیو تا ز کس
 تن خویش را کسوت خام کرد
 یکی گفتش ز چاه زندان محوش
 که چون مانده خام بر دست و پا
 به شمشیر و درویش چو آتش
 که آنم که پنداشتی نستم
 به از فارش پار سا پیر هن
 که سکین تراز من بن و شکست
 که آخر زیر کسان خسته نه
 بخت که زور آرد و باطل
 اگر شخص را مانده باشد خیات
 کسی گفت صندل مالش بدو
 برون تازه رویت و پاکیزه شکل
 که بک ازین جالبیست و مرد
 کف سین جان و خوش آورد
 که پوسته با هم نخواهند خست
 نه حق شکرش نخواهی گذارد
 که را نباید که باشد غم دور

که قسم که خود خدمتی کرده
 نخست او را دوت بدل در نهاد
 زبان را چه منی که اقرار داد
 گیت فهم بودی نشیب و فراز
 و گرنه کی از دست جو وادی
 اگر نه زبان قصه برداشتی
 مرا لفظ شیرین خوانسته و داد
 چه اندیشی از خود که بفلم نخست
 بیایم که عمرت بهشتا در رفت
 همه بگ بودن می ساختی
 بضاعت چنجه اندک آری بری
 بوسه رایه ام و ز باطل کنی
 از پنجه و دم پنج اگر کم شود
 اگر مرده سکین زبان داشته
 چو مار بفضلت بشد روزگار
 شبی در جوانی و طیب نسیم
 چنان دیده پیری ز ما برکنار
 جوانی بد گفت کای پیر مرد
 بر آرد و سر آن روز از نهفت
 چو ما جوانست و سر سبز خید
 نیز بدم با جوانان چسبید
 شمار است نوبت برین نوازش
 مزار برف یارید بر پتیر زانغ
 مرا غله نیک آمد اندر و رو
 مرا تکیه جان پدر بر عصاست
 گل سنج رویم نگر ز تر ناب
 مرا می باید چو طفلان گریست
 هم از باد اوان و در کلبه بست
 کهن سالی آمد بنزد و طیب
 که دستم برگ بر بند ای نیک

گفتار در سابقه حکم از ان توفیق خیر
 پس این بنده بر آستان سر نهاد
 به من تا زباز که گفتار داد
 گویم و ز کج روی بروی تو باز
 محاسن که سر سجده اند
 کس از بهر قول کی خبر داشته
 ترا سمع و راگ دانسته و داد
 از ان در نگه کن که تقدیر است

باب نهم در توبه
 توبه بر رقتن سپید و اختری
 و گرنه غیسی شمر ساری بری
 ندانم که فردا چه حاصل کنی
 دلت ریش سر خسته غم شود
 بفریاد و زاری تھان داشته
 قیامت که بازار میس نو نهند
 که بازار چند اکده آگنده تر
 بازار عشیر بضاعت فرست
 چو پنجاه سال بر و شش زوت
 که ای غده چون مستی امکان گفت
 حکایت پیر مرد و دختر بر روزگار جوانی

جوانان نشستم چند می بهم
 ز دور فلک لیل مویش نهار
 چه در گنج حسرت نشینی بد رو
 جواش نگر تا چه پیرانه گفت
 شکسته شود چون نبرد می رسید
 که بر عارضم صبح پیری دمید
 که ما ز تنم بشستم دست
 نشاید چو ببل تماشای باغ
 شمار اکنون میدد سبزه تو
 و گرنه بزند گانی خطاست
 ز دور رفت چون زرد شد آفتاب
 ز شرم گمانان ز طفلان ز ریت
 به از سود و سرمایه و ادن زوت
 چو ببل سرایان چو گل تازه رو
 چو فلق زبان از سخن بسته بود
 یکی سر بر آرد از گریبان غم
 چو با دوش مبارکستان وزد
 بهاران که با داور و بید شک
 بقید اندرم جبهه بازی که بود
 چو بر نشستم از بر رگی غبار
 کند جاوه طالع صاحب جمال
 گلستان مارا طراوت گذشت
 نسیم جوانست بر پای جبت
 هوس نختن از کوه که ناتمام
 که گوشت لقمان که ناز لیستن
 جوان نارساند سیاهی بنور

حکایت
 که یایم می بر نیاید ز چاک
 بهان ماند این قامت بخته ام

در پیوسته اقطاع او فرود
 کی از بنده خیس بگیری رسد
 که بجشاده بر آستان و زمیست
 درین جو خجسته و دور وی سجده
 که باشند صندوق دل را کھید
 خبر کی رسیدی سلطان خوش
 ز سلطان سلطان خبر میرسد
 به شفته تر هم زبستان شاه
 که خفته بودی که بر باد رفت
 منازیل با اعمال نیکو بهند
 تهیدست راول را گنده تر
 پسندیده ای بنده طاعت فرست
 غنیمت شمر نخر و زمی که مست
 لب از ذکر چون مرده بر تخت
 تو باری می چند فرصت شمار
 ز شونجی در آن گنده غافل بجوی
 نه چون مال از خنده چون استه بود
 آمارم دل با جوانان محکم
 چمیدن درخت جوان را سزد
 بریزد درخت کهن برگ خشک
 و دامد هر رشته خواهد بود
 و گر چشم عیش جوانی مدار
 چه نخواستی از باز برگشت دال
 که کلدسته بند چو پتیر و گشت
 که پیران بر بند استغاثت بست
 چنان زشت نبود که از پیر خام
 به از سالها بر خطا زیستن
 بر دیر سکین سپیدی بگور
 ز نالیدنش تا مردن قریب
 که گوی بگل در فرود رفته ام

بدو گفت دست از جهان بربل
 چه دور آن عمر از چهل برگشت
 به باد بوس کردن از سر بدر
 کفج نمان در هوا و هوس
 درینا که فصل جوانی برفت
 ز سودای آن بوشم و این غم
 چه خوش گفت با کوک آموختگار
 جوانا ره طاعت امروز گیر
 من این روز را قدرش ناتم
 چه کوشش کند پیر سر زربا
 اکنون کوفات بفتلت زوت
 بفتلت بدای ز دست آب پا
 گر آن باد پایان برفتد تیز
 بشی خوابم اندر بیابان قید
 مگردل نهادهای مردن پس
 تو که خواب نوشین با نگ ریخت
 خشک هوش یاران فرخنده بخت
 سبق برده رو که برخاست زو
 من آن روز برکندم از عمر امید
 گذشت آنچه در ناخواهی گذشت
 بشیر قیامت مردن گدست
 بایه توان ای سپر سود کرد
 گنوت که شست اشکی بار
 ز داندگان بشنوا روز قول
 مکن عمر ضایع با فوس و خیف
 قضا نده را که جان برید
 ز دست شمارده بر خویش
 خاموش کردی مگر بر خویش
 ز بچران مطلق که در خاک رفت
 اکنون بیدارین مرغ را پایست

که پایت قیامت بر آید ز گل
 از ن دست و پاکت از سر گذ
 که دور بوس بازی آید بس
 گذشتیم بر خاک بسیار کس
 بگو و کعب زندگانی برفت
 نیر و نتم تا غم دین خورم
 گفتار اندر غنیمت مژگون
 کرد و جوانی نیاید ز سپهر
 بد استم اکنون که در با ختم
 تو میرود که بر باد پانی شوار
 طریقی نداده بجز باز بست
 چه چاره گنون خبر نیم خاک

حرکات و معنی اوزاک پیش از فوت
 فرو بست پای و دیدی بر قید
 که بر می نخیزد با نگ جرس
 نه خیزی و گر کی رسی در پیل
 که پیش از دهل زن بهان زنت
 پس از نقل بیدار بودن چه
 که افتادم اندر سیاهی سپید
 درین نیز دم در نیایی گذشت
 که دجی ندارد و بخت رخت
 چه سود افتد آنرا که سر یایه خود
 زبان در دانت عذری باب
 که فردا بگردد بر سر ز نوال

حرکات
 در کس بر کش که بیان درید
 کش دست بودی و دیدی کنیز
 که مرگ منت نا توان کرد و ریش
 چنانی که پاک آمد پاک رفت
 نه وقتی که سر رشته بر دت زوت

اگر در جوانی ز دمی ست و پای
 نشاط آنکه از من بیدن گرفته
 بسبزی کجا نازه که دو دو لم
 کسانیکه دیگر بغیب اندر اند
 درینا چنان روح پرور مان
 درینا که مشغول باطل شدیم
 گفتار اندر غنیمت مژگون
 فریغ دولت هست و نیروی تن
 قضا در گاری زمین در بود
 شکسته قبح که به بند خست
 که گفتت به جیون در اندازن
 جواز چاکان در ویدار گد

حرکات و معنی اوزاک پیش از فوت
 شتر بانی آمد بهول دستین
 مراحو تو خواب خوش در دست
 ز رو کوفت بلبل شتر ساردان
 بره خنکان تا بر آند سر
 پوشیت در آمد بروی شهاب
 درینا که گذشت عمر غنیمت
 گنون وقت تخت اگر پرور
 گشت چشم غفلت تدبیر گور
 گنون کوش کاب از کرد گذشت
 نه پیوسته باشد روان در بد
 عیثت شمارین گرامی نفس

حرکات
 چنین گفت بنیده تیز هوش
 که چندین ز تیار و در دم پیچ
 محقق جو برده ریزد گلش
 تو پاک آمدی بر عذر باش پاک
 ز شستی بجای و اگر کس بسی

در ایام پیری بهشت بلش وای
 که شام سپید دیدن گرفت
 که سبزی بخواد و مید از بلم
 بیایند در خاک ما بگذرند
 که گذشت بر ما چو برقی بمان
 ز حق دور مانیم و غافل شدیم
 که کاری نکردیم و شدر و زگار
 چو سیدان فرخت گوی زبن
 که هر روزی از دمی شب قدر بود
 آیا در دنیا بهر بهای دوست
 چو افتاده دست و پای زبن
 بروی هم افتان خیزان بود
 تو بیدست و پا از نشستن بخیز
 ز نام شتر بر سرم زد که خیز
 ولیکن بیابان بر پیش اندر
 بنیرل رسید اولین کاروان
 نه بنیده ره رفتگان ز راه شر
 شبت روز شد دیده بر گن غاب
 نخواهد گذشت این دم چند نیز
 که امید داری که چرخ من بری
 گنون کن که شست نخور و دست
 نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
 نه عواره گزود ز بان در دهن
 که بخریم قیمت ندارد و نقص
 که فرصت غریبست و آنوقت سیف
 چو فریاد دزایی رسیدش بکوش
 که در دزد و پیش از تو کردم هیچ
 نه بروی که بر خود بنزد دلش
 که انگشت ناپاک رفتن سناک
 نشیند بجای تو دیگر کس

اگر بکلوانی و گریختن
ترانیز چندان بود دست زور
بجوئی رفت و فرود نیاید
فرود رفت هم رایگی نازنین
چو پوسیده دیدش بکین کن
دو بیت هم بگر کرد و ز می کجای
بسی تیر و دی ماه از دمیشت
یکی پادشاهت حق پرست
همه شب در اندیشه کین و مال
سرانی کنم پایستش از خام
بفرمودم از تخته بر تخته دوخت
بستی بکشت این تخته پرستم
بصحرای باد سر از مشو دست
باندیشه و ز خود فروخت پیر
طمع را نه چندان دانسته باز
تو غافل در اندیشه سود و مال
بنیاید به چشم غفلت بدوخت
سیاهان دوتن دشمنی بود و جنگ
ز دید این هم نایمیدی زمان
بدانیش می اندوخت و گشت
ندوی عداوت باز و می زور
وجودش گرفتار زندان گور
کف دست و سر بجز زور مند
پیشمان شد از کرده نویشت
شکست این سخن عابد بهوشیا
تین باشد و نیز روزی چنان
به جانی رسد کار سر و زور
که ز نهادر اگر مردی است تر
شبی خفته بودم به بزم سفر
بره بر یکی خفته خانه بود

خواهی بدر برون الا کفن
که پایت ز فرست در ریگ گور
کفن کرد چون کز پیش از پیشین
بفکرت چنین گفت با خوشتین
که میگفت گوینده باز باب
مقادش کی خشت زین بیت
در و تا زیم ره نیاید زوال
قد و چوب تنفش همه خود خام
تغ و دیگران چشم و مغرم بوخت
روم زمین پیش عجزی گشتم
که جامی نبودش قرار و خشت
که اسی نفس کوه نظر بند گیر
که بازش نشیند بیک لقمه از
که سرایه عرشه پایمال
سموم هوس کشت عرت بوخت
که بهر دو تنگ آمدی آسان
بگوشش پس از مدتی برگشت
یکمی تخته برگشت اندوی گور
تنفش طعمه کرم و نارنج مور
جدا کرده ایام بندش ز بند
بفرمود بر سنگ گوش نهشت
بنالید کاسی خاد که کردگار
که بروی بسوزد دل دشمنان
که گوئی در دیده هرگز نبود
که زغمی کاروانی سحر
بچرخ عیار از پدر میزد و

خروش گریخته اندکست
منه دل برین ساخورد و مکان
رحمایت
بدنم در آمد پس از چند روز
من از کرم بکشد بودم بزور
و دیدن که پستانه روزگار
رحمایت
سر بومندش چنان خیره کرد
و گرفتارم بجزم از بهر خواست
یکمی بجزه خاص از پی و دستان
و گزیر دستان بزم خورش
فراغ مشاجات در ازش نماند
یکمی بر سر گور گل می برشت
چه بندش درین خشت زینت
بدار اسی فرومایه زین خشت
برین خاک چندان صبا بگذرد
بکن سرمد غفلت از چشم پاک
رحمایت
یکمی را اهل بر سر آرد و پیش
شبان گورش ماند و دوده
سر تا جویدش اندر مخاک
زور و خاک بدر رویش طلال
چنانش بر رحمت آمد زول
لکن شادمانی بدگر کس
عجب گزیند رحمت نیازی برو
مگر در دل دوست رحم آیدم
ز دم پیشه یک روز بر تل خاک
رحمایت پدر و دختر
بناید یکی سولکین باد کرد
بدر گفتش ای نازنین پیر من

چو در ریگ ماند شود پای بند
که گنبد نیاید بر در و مکان
حساب از جین بخش کن که هست
که بروی بگنبد بزاری و سوز
بگنبد ناز و باز که مان گور
بروید گل و شب گنبد لاله زار
در آید که ما خاک باشیم و خشت
که سو اول روشنش تیره کرد
بناید بر کس دو تا که در دست
و بجزه اندر سر بوستان
براحت و هم روح بر او برش
خور و خواب و در و نمازش نماند
که عامل کند زان گل گزینشت
که بکوه خشتی کند از گلست
که چون نشاید بکین خشت بست
که هر زده از ما با جاس برو
که فرواشوی سرمد و زیر خاک
سر از کبر بر بیکد که چون بنگ
سر آمد بر و زنگار ان عیش
که وقتی سرایش نماند و دوده دید
و چشم جهان بنیش آند خاک
ز جود و مان سر و قدش خلال
که بر شرت بر خاکش از گریه گل
که دهرت پس از وی نماند بیه
که بگریست دشمن بزاری برو
چو بکشد دشمن بختش یادم
بگوش اندم ناله و روانک
که چشم و بنا گوش و رویت و سر
که بر چشم مردم جهان تیره کرد
که شوریده داری دل ندم من

نچندان نشیند برین دیده کرد
اجل نماندت بگسلاندر کیب
چو مرغ از قفس رفت و گشت قید
بکنند که بر عالمی حکم داشت
برقند و هر کس درود آنچه گشت
پس از بهین مل و دهر بوستان
چو در خاکدان گشت خفت مرد
تو چون خواهی آمد بشیاز و زار

که باز نش بخت توان پاک کرد
عنان باز توان گرفت از تشیب
و گره نگر دو بستنی تو صید
در اندم که گذشت و عالم گذشت
نماند بجز نام یک و درشت
نشیند باید که دوستان
قیامت بقیان از روی کرد
سودن بشوئی زگر و دغیر

ترا نفس رخسار چو مرکش ستور
خج واری از استخوانی قفس
نخند از فرصت که عالم دیت
نیکوتر نبودش که زو عالمی
بر اول برین کاروان که نیم
دل اندر دلا رام دنیا بسند
نم از جیب خفت با و کز خون
پس ای خاکسار بکنه غفریب

دوان می بر دو تابش شیب کور
که جان تو مرغت و ناش نفیر
دمی پیش و نایب از عالمیت
ستاند و مملت و هندش می
کیا باران بر قند و بار بر میم
که نشست با کس که دل بر نچند
که فرود نماند بجهت نگون
سفر که دوهوای تشب غریب

حکایت در بیان عالم طفولیت

از عهد پدر یادم آید هست
بد کرد و ناگه یک مشت هست
تو هم قحیت عمر نشانت
ترا خود بماند سر از نایب پیش
در آن روز که فعل بر بند و قول
ترا نیک طاعت بر غبت برند
ترا ز بعد رمی میهن که هست
مرا خود و چه باشد زبان آور
چو از رستی گذری خم بود
یکی چه گرگ می پرورید
تو دشمن چنین نازنین پرور
نهان از دیدها که در نفس هست
کجا سر بر آید از این عار و ننگ
گرت دوست باید که زو بخوری
دعا و اوراد و دست بیکانگی

که باران رحمت بر وهر می
بخرم از دستم آن شتر بے
که در عیش شیرین بر انداخت
چو گروت بر آید علمهای خویش
آنو الغرم راتن بر زو و قول
ز مردان ناپایسا بگذرند
طاعت بداند که گاه دست
چنین گفت شاه سخن غفری
چه مردی بود که زنی کم بود
چو پرورده شد خواب بر هم دید
ندانی که ناچار ز خمش غوری
که ترسم شو وطن ابلیس راست
که با او نصیحت و با حق جنگ
نباید که فرمان دشمن بر
که دشمن گزیند بهم نانک

که در خردیم لوح و دفتر خرید
به نوشتن اسب آن شتر می طفل خرد
قیامت که نیکان بر اعلی هند
بر اوز کار بر بدان شرم دار
بجای که دشت خورند دنیا
ترا شرم ناید ز مردی خویش
تو بخیزد یکسوی شینی چو زن
مرا خود و بدین ای عجب در بیان
بنا زو طب نفس پرورده گیر
چو بر پهلوی جان پرور و خفت
نه ابلیس در حق ماطف زو
چو ملعون پسند آمدش قهر ما
نظر دوست نادر کند سوسه تو
بسیم سیه چه خواهی خرید
ندانی که کمتر هند دوست یابی

ز یادم کی خاتم زر خرید
بشیرینی از وی تواند زو
تو قهر شیمی تا ثریا رسد
که در وی نیکان شوی شیار
تو غدر گنه راجه داری بیا
که باشد ز نانو قبول از تو پیش
روای کم ز زن لای مردی آن
ببین تا چه گفتند پیشیان
بایام دشمن قومی کرده گیر
چنان دیدم بر سرش رفت و گفت
که زنیان نیاید بخدمت کار بد
خدایش بر انداخت از بهر ما
چو در دوسه دشمن بود وی تو
که خواهی دل از مهر تو سف برید
چو بدید که دشمن بود در برای
بدشمن سپردش که خوش بریزد

حکایت

یکی بود با پادشاهی سینه
گرفتار در دست آن کینه تو
تو از دوست گرفتاری بر کرد
تو با دوست یکدل شود یک سخن
ای مال مردم به بقیس خورد
چنین گفت و ابلیس اندر بے

همی یافت با خود بزاری سوز
و دشمن نیار و نگر و تو کرد
که خود و دشمن بر آید زبون
که هرگز ندیدم چنین ایمن

اگر دوست بر خود نیار و می
بناچار دشمن بدوش یوت
نه پندارم این زشت نامی نکوت
ترا بهشت از بهمان است

حکایت

یکی از دست دشمن جبار بود
رفیقی که بر خود نیاز و دوست
بخشود می دشمن از او دوست
چو بر خاست گفت بلبلیس کرد
چرا تیغ پیکار بر دوش است

در وقت فرموده دیو زشت
طیقتی بدست آورد صلیبی بجوی
وگردد دست قوت نداری بکار
فراشوی جینی و مسیح باز
بی نیکو دان بایست تافت
چشمه کسی را شاعت گرسه
گل آلوده راه بسجد گرفت
آمران قتی بود دل آمد برین
بهشت آن سنان که طاعت برد
گومرغ دولت ز قیدم بخت
هنوزت اجل دست خواهش بست
غسپ ای گنه کرده خفته خیزه
بقدر براند خدا از درم
همی یادم آید ز عهد غم
برآوردم از هول و هشت خویش
به تنماند شدن طفل خرد
مکن با فرومایه مردم نشست
نمیدان بقوت زلفان کم اند
ز زنجیر ناپارسیان برست
بر خوشه چین باش سعدی صفت
یکی غله مرداده توده کرد
وگردد روز خوشه چیدن نشست
تخواهی که باشی چنین تیره روز
قصص بود خرمن انداختن
چو برگشته سختی در افتد به بند
برازانگی جان غنلت سرت
یکی تنیق بهر برتن گرسه
شنید این سخن پیر روشن روان
نیاسانی از جانب همپس
پنجیدی کند گزبه بر جای پاک

که دست فلک تو بود نوشت
شیمی بر انگیز و غذری گوی
جو بجای گمان دست زاری برآه
که گاه که در تو برگردد و فزاید
که هر که این سعادت طلب کردیت

حکایت

ز بخت بگون طالع انداخت
کیم پاکست و خرم بهشت برین
که انقد باشد بضاعت برو
هنوزش سرشته داری بست
برآورده رگه وادار دست
بغدر گنه آب چشمی بریز

حکایت

که عیدی برون آمدم با پدر
پدر ناگهانم بالید گوشش
که شکل بود را و نادیده بود
چو کردی ز بهیبت فرو شوی دست
سنانچ چو دیوار شکم اند
که در حلقه پارسایان نشست

حکایت خرمن سوز

ز تیار روی خاطر آسوده کرد
که بخور خرمن نمادش بدست
بدیوانخی خرمن خود سوز
پس از خرمن خوشتن بوختن
ازو نیکبختان گیسند پند

حکایت

گذر کرد و بر دس نکو محضی
بروز بشوید و گفت ای جان
برو جانب حق محمد اربس

حکایت

رو آوری از بخت و بیاد کیت
کیم خط صورت ز بند و امان
وگرفت زانده بیرون بدست
مرویز بر بارگشت ای سپهر
ولیکن تو دنبال دیو هستی

یکی زجر کردش که بخت یداک
دندان جای پاکان انمیدار
برو دامن از گرد زکت بشوی
وگردد زگر گرم رو باش حبت
چو حکم ضرورت بود کابرو نمی
در آبت نماد شفیق آر پیش

بباریچه محفل مردم شدم
که ز شیخ چشم آخرت چند بار
تو هم طفل را می بینی ای فقیر
بفرزاک پاکان در آید جنگ
بیاموز رفتار از آن طفل خرد
اگر حاجتی داری این صفت گیر

بشی مست شد و آتش بر فروشت
چو سرشته دیدند و رویش را
گراز دست عمت شد اندر بدست
مکن جان من ششمین نیرود
تو پیش از عفت و دغف کوب

زشت از خجالت عرق کرده رو
نیاید می شرم از خوشتن
چنان شرم دار از خداوند خوشت

حکایت

که پاکان نویسنده ناکیت
چو سپاه پشید بد و ز زمان
چو خنثی که بد زنت نیک آمدی
که خال عاجز شود و در سفر
ندانم که دصالحان چوین
که بر جاده شمع پنجه برست
مرو دامن آلوده و بجای پاک
گل آلوده و عصیت را چه کار
که ناگه زبالا به بند جوی
زودیر آمدن غم ندارد و درست
بریزند باری برین خاک کوی
کسی را که هست آبرو از تو میث
روان بزرگان شفیق آورم
در آشوب خلق از پدرم گم شدم
مختم که دستم زو امن مدار
برو دامن نیکو دان گیسر
که عارف ندارد و زو یوزه تنگ
که چون استعانت بدو یارب
که سلطان ازین در ندارد و گیر
که گرد آوری خرمن معرفت
مگون سخت کالیوه خرمن بخت
یکی گفت پرورده خویش را
تو آنی که در خرمن آتش زد
مده خرمن نیکامی بساد
که سودی ندارد و خنایر چوب
که فرودماند و جمل در برت
که آیا بخت گشتم از شیخ کومی
که حق جانم و شرم داری ز من
که شرمت نیکان گشت و خویش
چو شمش نماند بوشه بخت

توانا دمی از ناپسندید ما
 اگر باز گرد و بصدق و نیاز
 کنون کرد باید عقل را حساب
 اگر آینه از آه کرد و سیاه
 غریب آدم در سوادش
 هیچ سفر کردم اندر نفس
 یکی گفت کین بنده ان شب روز
 مگو نام را کس نگیرد و اسیر
 و اگر غفلت را فویست زیر
 اگر بنده کوشش کند بنده وار
 قدم پیش نه کن تلک بگذری
 یکی را بچوگان شب و انجان
 شب که بروی بر تخت سوز
 اگر بوشندی ز داو در سجواه
 که می که آوردت از نیت هست
 نیامد برین در کسی عذر خواه
 بصفا درم طفلی اندر گذشت
 قصا نقش یوسف جامی نکرد
 عجب نیت بر خاک اگر گل سخت
 ز سودا و اشتگی بر قدش
 چو باز آمد زان تغییر هوش
 شب گور خواهی منور چو روز
 که دمی ز داوان طعن غن بزد
 بیاتار ایم دستی ز دل
 به فصل خزان در نه منی خست
 پند از دین در که هرگز نه بست
 چو شاخ بر نه بر آیم دست
 گناه آید از بنده خاکسار
 که چون کرم بنید و لطف دناز
 غریزی و خواری تو بخشی و بر

نرسی که بروی نقد دید ما
 ز بخیر و بدش نیامد باز
 نه و قیقه منشور گرد و کتاب
 شود روشن آینه دل باه

بنیدیش از آن بنده پر گناه
 بکین آوری با کسی بر بیتنه
 کسی که چه بد کرد و بس بد کرد
 ترس از همان خویش این ترس

حکایت

بیابان گرفتیم چو مرغ از نفس
 نصیحت نگیرد حق نشوند
 ترس از خدا و ترس از ایمر
 زبان حسابش نکرد و دیر
 غریزش در او خد او نگار

بره بر یکی و که دیدیم کین
 چو بر کین نماز و ستم
 نیامد و ده حامل غش اندرین
 چو خدمت پسندیده آرم بجای
 و اگر گذر نیت و رندگی

حکایت

ز دنا چو مجلس بر آمد قحان
 گنه آرویت بروی بروز
 شب توبه تغییر روز گناه
 عجب که بختی نگیرد دست
 که سیل نداشت نشستن محناه

شب از بقراری نیارت سخت
 کسی روزی خوشتر نکرد مجلس
 هنوز از سر مسلح داری چه بیم
 اگر بنده دست حاجت برار
 زیز و خدا آبروی کس

حکایت

که مایه گورش چو یوش نخورد
 که چندین گل اندام در خاک
 بر انداختم سنگ از مرقدش
 ز فرزند و بلند آمد گوش
 از اینجا چراغ عمل بر فروز
 که گندم نیفتاده خرمن برند

درین باغ سردی نیامد بنده
 بدل گفتم امی تنگ مردان میر
 ز تو لم در آن جای تاریک
 گرت دشت آمد ز تاریک جا
 تن کار کن می طرز و زب
 بر آن غور و سعدی که بخی نشاند

باب دهم در مناجات

که بی برگ ماند ز سرهای سخت
 که تو برسد گرد و برآورده دست
 که بی برگ ازین پیش نشسته
 بایید غفور خداوند گمار
 که روز و نوبال بخشنده باز
 غریز تو خواری نه بنید ز کس

بر گرد و بهی دستهای نیاز
 همه طاعت آرد و سکین نیاز
 خداوند گار نظر کن بحد
 که یما برزق تو پرورده ایم
 چو مارا بدینا تو کردی غریز
 خدا یا بفرست که غوارم کمن

که از خواج ابرق شود چند گاه
 که از وی گزیرت بود یا گزیر
 که پیش از قیامت غم خود بخورد
 که روز قیامت نرسی ز کس
 دل از دهر فارغ بر زینش غش
 تنی چند سکین در دپای بند
 ترا اگر چنان سخت گیر و چه غم
 بنیدیش از زنج دیوانیان
 بنیدیش از دشمن تیره رای
 ز جان داری نقد بخرنده گ
 که اگر بازمانی ز دو کتره
 پرو پار سالی گذر کرد و گفت
 که شبحا بدر که بر دوزول
 در عذر خوانان نه بند و کیم
 و اگر شرمساز ب حسرت بیار
 که ریزد گنه آب چشمش بے
 چو گویم که زانم چه بر سر گذشت
 که با دجل خیش از بن بخند
 که کوک رود پاک آلوده پیر
 بشوید حال و بگردید رنگ
 بهش باشم باز و شانی در آ
 بسا واکه شعل نیار و رطب
 کسی بر دخرمن که تنخی نشاند
 که توان بر آورد و فردا ز گل
 ز رحمت نکرد و تهدست باز
 بیاتما بدر گار سکین نواز
 که جرم آمد از بندگان در دجو
 بانعام و لطف تو خود کرده ایم
 به غیبی همین چشم داریم نیز
 بذل گنه شرمسارم ممکن

شکاک من چون نمی بر سرم
 مرا شرساری ز روی تو بس
 اگر تاج بخشی سرافراز دم
 تنم می بلرز و چو یاد آورم
 بطنم بخوان یا بران از دلم
 فی تار دین نفس سرکش جان
 بر دوان راحت که راسی بده
 بختیک مجاج بیت انحرام
 بطلاحات پیران آراسته
 امید هست از آنکه طاعت کنند
 به پیران پشت از عبادت دوا
 چراغ یقینم قراره دار
 من آن ذره ام در هوای کوی
 بدی را که کن که بهتر هست
 خدایا بولت مرا از دلم
 چه خدایم از تنگ تر دانی
 چرا باید از ضعف عالم گریست
 چه بر خیزد از دست تدبیر ما
 نه من سر زحمت بدر می برم
 ریه چرده را کسی زشت خواند
 ترا با من از زشت رویم چو کا
 تو دانای آخر که قادریم
 جهان آفرین که نه یاری کند
 چه خوش گفت درویش کوتاه
 به حقیقت که چشم ز باطل بدوز
 تو یک نوبت ای ابر رحمت بابا
 تو دانی نمیزد زبان بستگان
 شنیدم که مستی ز ناب بیند
 نمودن که جهان گرفتار من
 بخت این سخن پر و پر گریست

دوست تو بر که محبت برم
 و اگر نه سارم کن پیش کس

بلبلی تبریز نباشد بدی
 اگر هم بر سر افتد ز تو سایه

حکایت

شکات شوریده در محرم
 ندارد بجز آستان سرم
 که عقلش تو نذر قن عنان
 درین دشمنانم پناهی بده
 که خون شیرب علیه اسلام
 بصدق جوانان تو خاسته
 که بی طاعت از شفاعت کنند
 ز سرم کند و دیده بر پشت پا
 ز به کروم دست کوتاه دار
 و خود خدم در ظلام یکمیت
 که در از شاه التفاتی بست
 که صورت نه بند و در دیگرم
 که بر بزم پیش آورم کامی غنی
 اگر من ضعیفم یا هم قوت
 همین نکته بس خدر تقصیر ما

که میگفت با حق زاری بس
 تو دانی که سکین بیچاره ام
 که بانفس و شیطان بر آید زبهر
 خدایا بذات خداوندیت
 به بگیرم دین شمشیر زن
 که مار و آن در طه یک نفس
 بپاکان که آلاشم دور دار
 که چشم ز روی سعادت ببند
 بگردان ز نادیدنی دیده ام
 ز خورشید لطف شاعی بس
 مرا که بگیری بانصاف و داد
 و از جمل غایب شدم روز چند
 فقیرم بهرم گنایم گیسو
 خدایا بخلعت شکستیم عهد
 همه هر چه کردم تو بر هم زدوی

حکایت

جوابی بگفتش که چیران بماند
 نه آخر منم زشت و زیبا نگار
 توانای مطلق قوی من کیم

نه من صورت خویش خود کرده ام
 از آنم که بر سر نشستی ز پیش
 گرم ره نمایی رسیدم بغیر

حکایت

که شب توبه کرده و سحر که شکست
 بنورت که فردا بنارم مسوز
 که در پیش بابان نپاید غبار

که او توبه نمشد بماند در دست
 ز مسکینم روی در خاک رفت
 ز جرم درین مملکت جاه نیست

حکایت

بمقصود سجده در وید
 که و سجده می فرخ از عقل و تن
 که ستم دواز من اینخواج دست

بنالید بر آستان کرم
 چه شایسته کردی که خواهی بشت
 عجب داری از لطف پروردگار

بخار بدان از دست چون خودی
 به بصرم بود کست برین پایه
 تو بردار تا کس نیندازد دم
 میگویند که دستم بگیرد کس
 رفو مانده بانفس آگاه ام
 بر و بنگان نیاید ز موی
 باوصاف مثل و مانند
 که مرد و غار شمشیر زن
 ز تنگ دو گفتن بغیر درس
 و اگر زنتی رفت معذور دار
 ز بانم بوقت شهادت ببند
 بده دست بر ناپسندیده ام
 که خود در شاعت نه بنید کم
 بنالم که حقوت نه این و عده دوا
 کنون کدام در بروم ببند
 غنی را ز تخم بود بر فقیر
 چه زور آرد با قضا دست جند
 چه قوت کند با خدای خودی
 که حکمت چنین میرد بر سرم
 که صمیم شاری که بد کرده ام
 نه کم کرد و ای بنده پرور پیش
 و اگر کم کنی باز ماندم ز سر
 که بانه پر مینه کاری کند
 که پیمان مالی ثبات دست
 غبار گناه بر آفتاک رفت
 ولیکن بکاک و گر راه نیست
 تو هم هم نمی بر دل خستگان
 که یارب بفر دس اعلی برم
 نیز سبت ناز بار دی زشت
 که باشد گنگاری از جید وار

ترا می گویم کہ غم نہ پذیر کسی را کہ سری در آرزو پای نگویم بزرگی و جانم بخش تو بنیا و ما خائف از یکدگر بنادانی از بنامان سرکشند و گریه شکر می بقدر گناه که زور آرد و گویا می دهی عجب گر بود را هم از دست راست عجب دارم و شرم دار و زین که عفو کرد آل یعقوب را و لطف بین چشم داریم نیز	در توبه باز بهت و حق دستگیر چو دستش گیرد و نیندازد خودماندگی و گنا هم بخش که تو پرده پوشی و ما پرده در خداوند کاران قلم و کشتند به رخ فرست و تراز و نخواه که گیر و چو تو رستگار می که از دست من جز گزنی بر سب که شرم نمی آید از خوشتن که معنی بود صورت خوب را بدین بی بضاعت بخشای غری	همی شرم دارم و لطف کریم من آنم زیبا اندر افتاده پیر اگر یار می اندک زائل داند به آلوده مردم زبیر خروار اگر بزم بخشی بمقدار جو و گرم دست گیری بانی رسم و خواہند بودن بکشت فریق دل میبد بدقت و دقت این می نه یوسف که چندین ملا دید و بند بجز واد بدشان عقید نکرد بضاعت نیا و مردم الا آمید	که خوانم گنہ پیش عفو ش عظیم خدا یا بفضلت تو ام دست گیر بنا بخودی شہرہ گردانم تو بیندہ در پردہ پردہ پیش نماند گرفتاری اندر وجود و گریه گنی بگریه و کسم ندانم کدامی و ہندم طریق کہ حق شرم دار و زودی پیید چو بخشای آن گشت و قدرش کند بضاعت فرجات شان و کرد خدا یا ز عفو مکن نا آمید
--	---	--	---

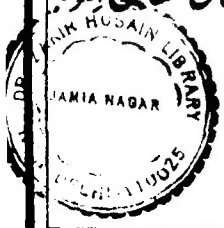
التاس

شیخ شمس الدین سعدی شیرازی فی کتاب بوستان مشہد جری میں اپنی پادشاہ آناپک ابوبکر کی نام تصنیف کی مصنف فی اس مبارک کتاب میں نصیحت آمیز حکایتیں ایسی دلچسپ اور مرغوب لکھی ہیں کہ آہنک اسکی پرستی پر کا رواج ایران توران افغانستان اور ہندوستان میں برابر جاری ہی۔ درس و تدریس کی کثرت سی اب تک اس کتاب کی ہزاروں قلمی نقلیں ہوئیں اور صد بار چھپی۔ لیکن کتابوں کی تصحیف اور بی استعدادوں کی تحریف اسکا یہ حال ہو گیا کہ ایک نسخہ دوسرے نسخے سی بالکل نہیں ملتا۔ مدت سی یہ ارادہ تھا کہ اگر کوئی صحیح اور معتبر نسخہ دستیاب ہو تو اس سی ایک ایسا انتخاب تیار کیا جائی جو استادوں اور طالب علموں دونو کی واسطی مفید ہو اور اسکی مضامین ہر ایک مذہب اور ملت کی نزدیک تحسین اور آفرین کی قابل ہوں۔ اتفاق سی اب ایک ایسا نسخہ دستیاب ہوا جسکی صحت میں کسی طرح کا کلام نہیں۔ یہ نسخہ مصنف کی دستخطی نسخے کی تیسری نقل ہی۔ احتیاط اسکا مقابلہ بھی اور معتبر نسخوں سی کیا گیا۔ لیکن صحت میں اس سی بہتر کوئی نسخہ نہ پایا۔ اسیں کل ۴۰۰ شعر ہیں۔ انہیں سی (۲۹۷۲) اس انتخاب میں داخل کئی گئی۔ باقی اس سبب سی چھوڑی گئی کہ انہیں سی بعض مشکل تھی اور بعض کی مضامین عشیقہ جیسی دیباچہ اور تیسری باب کی بعض حکایتیں اور بعض عام پسند نہ تھی جیسی سوزنات کی حکایت، اسکی سوا کتابت میں بھی تین چیزوں کی رعایت کی ہی۔ اول یہ کہ اسکا احوال ایران کی املاکی مضامین ہی۔ دوسری یہ کہ کسرہ اضافی اور توصیفی کی پابندی اہل زبان کی قاعدوں کی موافق کی گئی ہی۔ تیسری یہ کہ جو الفاظ مشکل تھی یا انکی اعراب غلط مشہور ہو گئی ہیں انپر فصحا سی ایران کی بول چال کی مطابق اعراب دی گئی۔ یہ انتخاب لا جواب شہر لندن میں نہایت صحت اور صفائی سی شدہ میں چھپا

Accession number

8699-7

Date 22.2.2000



Madhe Patra

Madhe Patra

